

خانوم وال

فاطمه حیدری



رویای سوم:

والها هم مثل ما ادمها یک عادت خیلی بد دارند.

اگر در برابر قانونها سر خم نکنی به ساحل تبعیدت میکنند.

اگر ادمها را هم انطور که میخواهند دوست نداشته باشی تبعیدت میکنند...

به کویر، به سرزمینهای خشک و بدترینش به ساحلت. ساحل خودت...

کفشها خیلی مهم اند.

کفشها مارا میاورند، به سفر، به قرار، به صف نانوایی، به صحنه جرم، به خانه دوستان. کفشها خیلی مهم اند.

کفشها یک کار احمقانه هم میکنند. کفشهای بیرحم میبرند. ادمها را از زندگی ما میبرند.

البته ما با این قسمت شرورانه اش کار نداریم، گفتم کفشها مهم اند چون براندازش را از پاها آغاز کردم و همانطور ادمم بالا شلوار اتو کشیده، کمر بند شتری رنگ، پیراهن سرمه ای. مکث*

گردنش، گردنش سه تا خط داشت، سه تا خط که روی پیشانی بابا حجت هم بود. پلک*

فکش تیز بود و پوشیده با ته ریش های نامنظم. لبها و بینی و چشم در صورت مردها هیچ اهمیت ندارد. اصلا صورت مردها اهمیت چندانی ندارد.

یک:خوب بغل کردن دو: طرز نگاه

همین عوامل برای جذابیت یک مرد کافیهست، بقیه اش مال مردم است.

برایش بلند نشدم، من ادم باشعوری هستم اما برایش بلند نشدم. کتش را روی دسته صندلی میگذارد و قبل از اینکه بنشیند شروع میکند به بالا دادن استیبنهای پیراهنش. میخواست گوسفند قربانی کند؟ کمی که به خودم نگاه کردم دیدم بی شباهت به گوسفند نبودم و کاری که میخواستم با

خودم بکنم چه تفاوتی با قربانی کردن داشت؟ ایم میداند و دانم، لبخند میزنند و به جای اینکه چاقو به گردنم بکشند کار وحشتناکتری میکردند. بی محلی. ادمها مرا با بی محلی قربانی میکنند.

کافه تاریک بود و من حس میکردم وقتی فضا کم نور است اعتماد به نفس بیشتری دارم، نمیدانم چرا. شاید راحتتر میتوانم خودم را پنهان کنم.

من از پنهان کردن خوشم میاید، پشت نقابم، پشت دروغها، پشت ادمها، پشت مه، پشت برف، پشت درد، پشت همه چیز و همه کس. حس میکنی داری از سوراخ در همه جا را میبینی، همه جا. اما چه کسی میفهمد؟ چه کسی تورا میبیند؟ هیچ کس..

سوییچ اش را میگذارد روی میز و مکث:*

-میخوام اسمت رو حدس بزnm.

تکیه دادم به پشتی صندلی. پلک * بازهم پلک * بعد زمزمه کردم:

-شروع کن.

نشست، محض رضای خدا لبخند هم نزد، روی خوشی نشان نداد و من فضا را بسیار سرد و ارتشی یافتm. نگاه عمیق *

-سارا!؟

چقدر سارا بهم میامد. ابرو انداختم بالا. به لبهایم نگاه کرد و

گفت:

-دلارام؟

گفتم نه. به موهایم نگاه کرد:

-بذار گیسو باشه.

پا انداختم روی هم و گفتم:

-گیسو، سارا، زهرا، افرا..هرچی، اصلا اسمها چه اهمیتی دارن!؟

انگشت اشاره اش را آورد بالا و گفت:

-چی؟

-چی؟

-اونی که اون وسط گفتی. اون اسم چی بود؟ افرا؟
همون...همون خوبه!

افتاب گردان روی تنگ اب را تکان دادم و گفتم:

-خوبه...

و بعد زمزمه کردم:

-اما کی میتونه برای دکتر کورش متین اسم بذاره؟هیچ
کس.هیچ کس.

-همه میتونن برای دکتر کورش متین اسم بذارن، اما ابهت
خود ایشون این اجازه رو به کسی نمیده.

چیزی نگفتم و طولانی بهم خیره شدیم. دستش را گذاشت زیر چانه اش و آن فرورفتگی بین چانه که جمع تر شد. چشمانش را تنگ و زمزمه کرد:

-تو خیلی جوونی!

-چون جوونم اینکارو میکنم.

-قبلا اینکارو کردی نه؟

-تجربه های قبل مهم نیست. این یکی با همه فرق داره.

-چند سالته؟

-همه اینارو میدونی...

-من از حرف کشیدن ازادما خوشم میاد.

-پارسال 22 سالم بودم. اما الان بیست و دو سالم نیست.

خیلی پیرترم.. خیلی!

گفت "من کمی گرسنه ام" گفت "بریم جایی که بشه یه چیز درست حسابی خورد"

مثل عروسک کوکی دنبالش راه افتادم، سوار ماشین انچنانیش شدم و تا اولین چراغ قرمز ساکت ماندیم. همانطور که به روبه رو نگاه میکرد گفت:

-چرا اینکارو میکنی؟

به در تکیه دادم، حالم بیخود و بی جهت گرفته بود. دیگر اشتیاق نداشتم. نالیدم:

-بالاخره ادما برای بدست آوردن یه چیز بزرگ هزارتا چیز کوچیکو باید از دست بدن.

-تو داری یه چیز بزرگو از دست میدی برای بدست آوردن هزارتا چیز کوچیک احمقانه.

-واقعا فکر میکنی چیزهایی که شما اینهمه سال براشون سگ دو زدی و تلاش کردی احمقانت؟ من همونارو میخوام اما بی زحمتتر.

چیزی نگفت و باز گاز داد، این جمله های ناگهانی و بی مقدمه اش، این سوالها و این چراهایی که به ذهنش میامد، همه و همه نشان کلافگی و سردرگمی ای بود که سعی در پنهان کردنش داشت.

-به چه قیمیتی اخه؟

به هوای ابری بیرون نگاه کردم. خودم را روی صندلی کشیدم تا آسمان را بی مانع ببینم.

استینها را کشیدم روی انگشتانم و زدم زیر بغلم. دلم یک ان گرفت و دیگر باز نشد.

-چون الان ارزوهای من تجربه گذشته شماست پس نمیتونید درک کنید. هیچ چیزی... باور کنید هیچ چیزی تو دنیا به اندازه رویاها مهم نیستند. هیچ چیزی زیباتر از تحقق اونها نیست. برای رسیدن بهشون هرکاری میکنم و بعد این زندگی چه ارزشی داره وقتی رویا نداشته باشی؟

ماشین را پارک میکند، نگاه طولانی:*

-نمیتونی. همیشه. وقتی بهش میرسی بیشتر میخوای. به خودت میای میبینی خیلی بیشتر میخوای. بهت قول میدم دختر جون.

پشت میز رستوران نشسته بودیم و بهش نگاه میکردم. به غذا خوردنش به طرز نگهداشتن چنگالش، به رگ دستانش و فکر کردم این دستها چطور کسی را مداوا میکنند. چقدر همه چیز در ادما مهم است. یعنی چقدر یک چیز در همه مهم است. تو نمیفهمی چه میگویم. چشمها چقدر میتوانند کار بکنند؟ بینهایت... دستها؟ پاها؟ لبها... چقدر چقدر چقدر میتوانند اهمیت پیدا کنند و دلیل پابندی یک آدم دیگر شوند؟
گفت:

-نمیخوای چیزی بخوری؟

مقداری از استیک ابدارم بریدم و به دهان تلخ و زهرمارم گذاشتم. بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-اون لیست رو بده.

گفتم "کدوم لیست؟"

چنگالش را کنار گذاشت:

-همونی که دربارش حرف زدیم دیشب.

انگشت اشاره ام را بالا اوردم و چند ضربه به مخچه ام زدم:

-همشون تو سرمه.

باز مشغول شد و نادیده ام گرفت:

-بنویسشون، بنویس و برام بفرست. مدار کارو اوردی؟

سر تکان دادم و پوشه کوچک کاغذها را گذاشتم روی میز. درش را باز کرد، چک کرد. کپی شناسنامه ام را برداشت به عکس نگاه کرد. بعد من. دوباره عکس دوباره من. پوشه را گذاشت روی کیف اش و گردنش را مالید، تکانی خورد. کف دستش را گذاشت روی دهانش و زمزمه کرد:

-من واقعا درک نمیکنم.

لبخند زدم:

-لازم نیست کسی درک کنه.

-از کجا مطمئن باشم بعد از اینکه به ارزوهای رسیدی منم به خواستم میرسم؟

-دیشب دربارشون حرف زدیم. تعهد لازم نیست؟

-لازمه. اما کافی نیست.

کافی نبود. هیچ چیز برای ما کافی نبود، برای من، برای ارزوهای من یک جفت بال هم کافی نبود. عشق و باران و لبخند هم کفایت نمیکرد. من یک مشت معجزه میخواستم. خدا داشت و نمیداد. خدای خسیس من. خدای الزایمِری من... عزیزِ فراموشکارِ من! داشت و نمیداد.

خیره ام بود و با ان استیل خاصش سیگارش را روشن کرد. یک
که میزد چشمهایش را میبست و فکری پشت دود پنهان
میشد. من تا به حال پشت دود پنهان نشده بودم باید
امتحانش میکردم. زمزمه کرد:

-اگر جای تو بودم هیچ وقت اینکارو نمیکردم.

با زیپو اش بازی بازی میکردم، گذارا گذاشته بودیم کنار:

-دنیار رو نه رنگها میسازن نه کوهها نه ابها نه موجودات زنده.

زیپو را باز و بسته کردم و به چشمهایش نگاه انداختم:

-تفاوت اونهاست که دنیا رو میسازه. اگر قرار بود کاری که من
میکنم بقیه ادمها هم انجام میدادن چی میشد؟ چه
افتضاحی... پوووف.

فندک را سر دادم روی میز گفت:

-من تفاهم رو به تفاوت ترجیح میدم.

-تفاهمی وجود نداره من به علایق مشترک اعتقاد دارم.

سر تکان داد و همانطور که دستم میرفت جلو گفتم:

-هدف ما یکی. علایقمون هم..جالب نیست؟

سیگار بین انگشتش را میخواستم. کشید عقب و گفت "نه"
گفتم "چرا؟" گفت:

-اختیار بدن تو دیگه دست خودت نیست.

راست میگفت. دیگر دست خودم نبود. تکیه دادم و زمزمه کردم:

-این تنها چیزی بود که داشتم و حالا دیگه مال من نیست. میتوانستم با این پاها بدوم، با این دستها نوازش کنم، با این چشمها رنگها را ببینم و با گوشه‌هایم میتوانستم عزیزم بشنوم میتوانستم با لبهایم بگویم "جانم" چه کارها که دیر است.

متأسفانه دیگر مال من نیستند، فقط میتوانم مثل وزغ گوشه ای بنشینم و به خوشبختی دیگران نگاه کنم با چیزهایی که من مالک شان بودم. تیری در قلبم بود، تیری در قلبم فرو کرده بود که مغزم را زخمی کرد. برای اینکه نیش بزنم گفتم:

-همسرتون ترکتون کرده!

-سوالی بود؟ نه! خبری هم!

به چشمه‌هایش نگاه کردم:

-یادآوری بود.

نیشخند زد:

-که چی؟

شانه بالا انداختم و سبزیجات تزیینی کنار بشقابم را به بازی گرفتم:

-من زیاد ترک شدم. همین ادمه‌هایی که باهاشون تو اتوبوس

میبینی و مقصدتون یکیه. همینا که باهاشون دقایق طولانی تو صف نونوایی میایستیم. حتی ادمهایی که تو پیاده رو از کنارم رد میشن، وقتی رد میشن دارن منو ترک میکنن. هرکسی از کنارم بی تفاوت بگذره در واقع داره ترکم میکنه. حالا شما بیرحم تر ترک شدی.

-همسرم منو ترک نکرده.

دروغ میگفت بی اهمیت به جمله قبلش میگویم:

-کسی که میره اشغال بذاره دم در همینطور کنترل تلوزیون رو روی مبل رها میکنه، کسی که میره سیگار دود کنه گرمکنش رو میبره و کسی که میره سر کوچه یک توک پا دوغ بخره، کتاب باز رو برعکس میذاره روی میز. یا چه میدونم وقتی میره پشت بام جعبه ابزارش رو میریزه بیرون و اچار فرانسه رو با خودش میبره بالا.

اما...اما کسی که میره تا برنگرده کتاب رو میذاره تو کتابخونه، کمدش رو خالی میکنه، چمدونش رو میذاره کنار در و گلدون کاکتوسش رو میگیره بغلش. کسی که میخواد ترک کنه مثل پرستوها کوچ میکنه، با همه دار و ندارش هم کوچ میکنه. الکی که نیست کسی که ترک میکنه بوش رو هم برمیداره و میبره. حالا عمری همون سمت تخت بخواب که اون میخوابیده، همون بالشتی رو بگذار زیر سرت که اون میذاشته، همیشه...همیشه اقا جان. نه تنت بوی بوسه میگیره نه سرت حس نوازش فقط بیخودی خودت رو مسخره این دور بیهوده و ملحفه های سرد میکنی.

-تو از زندگی مشترک چیزی نمیدونی. چون تجربش نکردی.

-من اوستای فهمیدن چیزهایی هستم که تجربشون نکردم. میتونید باور کنید؟ من پرواز رو میفهمم، حس میکنم، به راحتی اما پرواز نکردم. حتی سوار هواپیما هم نشدم تا حالا. اما حسش میکنم. میفهمم وقتی یه مادر به بچه شیر میده چه حسی داره یا وقتی بچه اغوز مادر رو مزه مزه میکنه چه شوق و ولعی داره. من درد شکستگی استخوان رو حس میکنم اما تا حالا جاییم نشکسته. من میدونم شب کنار کسی خوابیدن و صبح بلند شدن و دست کشیدن به جای خالی تخت چه حسی داره.

در چشمهایش شگفتی بود، چقدر سعی داشت پنهانش کند اما من که میدیدم. تکیه دادم و گفتم:

-کلا دو راه داره، اصلا همه کسانی که ترک میشن دور راه بیشتر ندارن. یا هی خودشون رو به نشونه های قدیمی وصله بزنن که خیلی خز و خسته کنندست یا یکبار برای همیشه کیسه زباله بردارن و باقی مونده ادمهای رفته رو بریزند توش و ساعت نه بذارن دم در. همین و همین.

جوابی نداد. یا نداشت نمیدانم. سویچ و پاکت و کیف پولش را برداشت و بعد از حساب به سمت ماشینش رفت و من دنبالش. مرا رساند به خانه ام. انجا خانه ام بود، اسم دیگری نداشت. قبل از اینکه پیاده شوم کیفم را آرام کشید و همانطور که به جلو نگاه میکرد و نیمی از صورتش زیر نور زرد خیابان ملکوتی نشان میداد زمزمه کرد:

-تو کدوم راهو انتخاب کردی؟

-من راه سوم رو انتخاب کردم. حالا نه درمان شدم نه مریضم.

مثل جنگجویی که تیر تو قلبش فرو رفته، نه میخوام تیر رو
در بیارم نه میتونم با دردش کنار بیام. بهش چی میگن؟
بلا تکلیفی؟ بدبختی؟

نگاهم کرد:

-نه بهش میگن زندگی نباتی.

رویای اول: دستت رو بگذار روی قلبت و یک رویا بساز. من
میدونم رویابافی کار مغزست. اما این رو هم میدونم هرچه رو
با قلبت بخوای بهش میرسی.

برای من همه چیز از روزی شروع شد که سرم دیگر گنجایش
رویاهایم را نداشت. از گوشه‌هایم، دهانم و چشم‌هایم ارزو بود
که میریخت بیرون. کسی کاری نمیتوانست بکند چیزهایی که
میخواستم لقمه‌های گنده تر از توأم بود.

بله همه چیز از رویا شروع میشود. همه چیز را رویا شروع
میکند.

عشق، خاطره، لبخند و حتی خیانت. بالاخره محصول رویا
همیشه هم زیبا و براق و روشن نیست.

به دنیا میایی رویای راه رفتن، راه میروی رویای دویدن، میدوی
رویای اول شدن...هیچ چیز تمامی ندارد. خواب خواب میآورد،
رویا رویا...

چمدان قدیمی قهوه ایم را گذاشتم روی زمین و به اطرافم نگاه کردم. مغزم کار نمیکرد، به جای خانه و سنگ سفید زمین و گلدانهای پر از سبزه و آن دیوار شیشه ای رو به تهران، به اتاقی که 22 سال درش زندگی میکردم فکر میکردم.

-نمیخوای چیزی بگی؟ یه ممنون هم کافیه.

و لبخند کجی زد.

شانه بالا انداختم و دستش را به جیب شلوارش فرو برد:

-به چی داری فکر میکنی؟

دستم را زدم زیر بغلم و همانطور که در و دیوار را نگاه میکردم لب زدم:

-دلتمون نمیخواد بدونی.

دنبالم راه میامد:

-نه میخوام بدونم. بیشتر از هرچیزی تو دنیا دلم میخواد فکرهای تورو بدونم. چی تو اون کله عجیبت میگذره. چی میگذره که این راهو انتخاب کردی.

یکدفعه ای برمیگردم، اوهم میایستد:

-چقدر مهمم و نمیدونستم.

ابرو انداخت بالا:

-معلومه که مهمی.

چند لحظه نگاهش کردم. مهم بودم، میخواستم آینده اش را تغییر بدهم، میخواستم برای یک عمر خاطرش را اسوده کنم، تضمینی. باید هم برایش مهم میبودم.

روی صندلی پایه بلند کنار جزیره اشپزخانه نشستم و شیر آب را باز و بسته کردم. بعد سراغ اتاقها رفتم. در چهارچوب در حمام ایستاده بود و من دستم را زیر خشک کن میبردم و عقب میکشیدم. میبردم و عقب میکشیدم. چندین بار این کار را کردم نمیدانم. هزار بار..هزار بار. همانجا ایستاده بود و اعتراضی نمیکرد.

-توی قوطی کبریت زندگی میکردم. انقدر توی اون اتاق رویا ریخته که جا نبود بشینم، جا نبود بخوابم، سرصدا میکردن...

چشمانش لبخند زد. در نگاهش صلح بود و انگار دستی داشت به سر یتیم سر چهارراه میکشید:

-حالا میتونی با خیال راحت بخوابی.

انطرف چهارچوب سینه به سینه اش ایستادم و به چشمهایش نگاه کردم. به نظرم چشمها در صورت ادمها خیلی مهم اند، خبثت و شفقت و هرانچه درون آنها بارز است در چشمها متبلور شده. چشمهایش مهربان بود اما میخواست با یک تلاش هرچند مذبوحانه، بیرحم، پر جذبه و مرموز به نظر برسد. مثل کف دست بود. ساده و بی خط و خوانده.

-دیدنی قابلمه برنج هرچی بزرگتر باشه برنج بیشتر پروا

میکنه؟ اصطلاحاً میگن برنج ری کرده. شنیدین؟

چیزی نگفت و من ادامه دادم:

-روپاها هم همینطورن. ری میکنن، کافیه جاشون بزرگتر بشه.

شگفت زده کردن ادمها را دوست داشتم، از هرچیزی در دنیا بیشتر. انقدر که به غافلگیری ادمها فکر میکنم به خودم نه.

تخت دو نفره! همانطور که میخواستم و یک کتابخانه بزرگ و مجهز، یک دستگاه قهوه ساز، صندلی چوبی سفت و سخت، یک گرامافون و فولکس غورباقه ای زردی که در پارکینگ پارک بود. درست همانطور که در لیست نوشته بودم. همانی که میخواستم! بقیه خانه برایم مهم نبود.

-دختر جان.

اصول روانشناسی ویلیام جیمز. دستی به جلدش کشیدم و همانطور که مقدمه اش را میخواندم زمزمه کردم:

-دوست داری بهتون بگن اقا جان؟ مرد جان؟

کتاب را بستم برگشتم سمتش و گفتم:

-هوی چطوره؟

چشمانش را طولانی رو هم گذاشت. چرا نمیخواست کمی منعطفتر باشد. به کتابخانه تکیه دادم، کتاب را به سینه ام زدم و با لبخند به چشمهایش نگاه کردم:

-دکتر جان لبخند بزن. چرا فکر میکنی اگر بخندی از قدرت کم

میشه؟

-نمیشه؟

برگشتم باز به سمت کتابخانه:

-چرا خوب اما به محبوبیت اضافه میشه. وا بده دکتر.

به ردیف رمانها دست کشیدم. کیمیاگر را برداشتم، صفحه مورد نظر را باز کردم و همانطور که در اتاق راه میرفتم بلند بلند میخواندم:

"تنها یک چیز میتواند تحقق یک رویا را غیر ممکن سازد، ترس از شکست. اگر هم در مسیر افسانه شخصی ات بمیری بهتر از مردن همچون میلیون ها انسان است که حتی نمیدانند افسانه های شخصی وجود دارند."

روبه رویش ایستادم، کتاب را در صورتش بستم و بعد ثانیه ها نگاه زمزمه کردم:

-اینو فقط من نمیگم!

-تو و کویلو.

خندیدم:

-شما هم اگر عاقل باشی همین کارو میکنی.

لبش را تر کرد و یک قدم عقب رفت:

- رویا بافتن درست مثل کلاه بافته. میافیش میذارى روی سرت. اما بین... سرتو فقط گرم میکنه... فقط گرم میکنه. میفهمی؟

- من این سرگرمی رو میخوام. راه درست همینه.

- راه درست چیه؟

- انگشت اشاره ام را زدم به سینه ام:

- راست درست همونیه که قلبم میگه.

او هم اشاره ای به سرش کرد:

- پس مغزت چی؟

دور خودم گشتم:

- گور پدر مغز. اونى که نجاتم داده قلبمه. واضح نیست؟ شما که اینو بهتر از همه میفهمی.

چیزی نگفت به سمت دیوار شیشه ای رفتم و دستم را گذاشتم روی شیشه و به کوچه باران زده نگاه کردم:

- عاشق حیوونام. سگا.. سگا..

و برگشتم و بلند گفتم:

- سگم میخوام. یه سگ پا کوتاه سفید خوشگل. سگم میخوام.

انگار صدایم را نشنیده باشد آمد نزدیکم ایستاد. خیلی نزدیک. به شیشه تکیه دادم و او دو دستش را زد به کمرش و در چشمهایش یک مشت نگرانی ریخت:

-تو نمیفهمی داری چیکار میکنی. هنوزم دیر نیست، بشین عقلانه فکر کن. من بهت وقت میدم.

باید تمامش میکرد، باید این بحثهای بی فایده را تمام میکرد. میخواستم تاثیر گذار باشم، از همان کارهایی که خیلی انجامش میدهم. دو طرف کتتش را گرفتم، بهم نزدیک کردم و به مثلث صورتش نگاه کردم. پر تمنا. طولانی و عمیق و تاثیر گذار و بعد زمزمه کردم:

-خسته شدم از بس اینا تو سرم بودن. میخوام رویاهام رو جایی جز خواب هام ببینم. میخوای این فرصتو ازم بگیرین؟
اب دهانش را قورت داد و نگاهش پرچم سفیدش را بالا گرفت:
-تو حیفی.

-حیف منم بی رویاهام. حیف این زندگیه وقتی ارزش چیزی طلب نکنیم.

...

-از من میپرسی؟ اونوی که حیفه شماهایی... شماهایی که دارین دور خودتون میگردین فقط. دور باطل. رویا و ارزو و هدف کو؟ نیست...هیچی نیست. حتی اگر رویای ادم یک ماشین باشه تحسینش میکنم. به جهنم باید داشت، باید چیزی برای دلخوشی داشت. ادم بی امید و رویا خطرناکه. چون سوزنش

به هیچی گیر نمیکنه، چون نقطه ضعف نداره. اگرم گیر کنه فقط نخ کش میکنه. این قرص و داروهایی که برای بیماریات تجویز میکنی به هیچ کاری نمیان. از من میشنوی دکتر سریعتر برای خودتون یه رویا دست و پا کنید تا دیر نشده. ادم بی رویا جلد بدون ورقه. هیچی توش نیست. هیچی!

عقبر ایستادم و او خیلی بی مقدمه لبه شالم را گرفت و روی شانه ام گذاشت و همانطور که شروع به مرتب کردنش کرد گفت:

-رویا خوبه. رویا داشتن خیلی خوبه اما میدونی؟ چهار تا چیز میتونه زندگی تورو به گند بکشه.

یک رویاهایی که پتانسیل تبدیل شدن به واقعیت رو ندارن دو خودت ، سه خودت و بازهم خودت!

فکر میکردم استعداد بی نظیری در به شگفت آوردن ادمها دارم، اما او توپم را انداخت در زمین خودم. نه اول توپم را با چاقو پاره کرد بعد پرتاب کرد در زمین خودم.

کیفش را برداشت و خانه را ترک کرد. همان وسط ایستاده بودم و به پره شالم نگاه میکردم. ساعت جورابه‌های خال خالیم و صدای ماشینش که قطعاً تا اینجا نمیرسید.

زمزمه کردم "به جهنم" و بعد داد زدم "به جهنم" صدا پیچید و برگشت خورد به صورتم. خنده ام گرفت در اتاق خودم صدا چندبار برمینگشت، هی به چهار تا دیوار میخورد و برمینگشت. اینجا یکبار میپیچد، در همه خانه میپیچد و بعد یکبار اهسته

میخورد به تنم و محو میشود. اینجا همه چیز نرم و سیال و تمیز است.

گرامافون را راه انداختم. نمیدانستم چه کسی دارد میخواند اما هرچه بود چشمهایم را بستم، چیزهای احمقانه و منفی امروز را ریختم دور و از نو شروع کردم. با موزیک شال و لباسهایم را یکی یکی در آوردم و هرکدام را گوشه ای پرتاب کردم. میشد با شیشه اب خورد. موقع حمام در را باز گذاشت و لخت در خانه گشت. این کوچکترین نشانه های آزادی بود برای آدمهایی مثل من که میخواهند تنهاییشان را پشت کارهای احمقانه پنهان کنند.

باید خیلی آدم درست حسابی باشی، باید خیلی جذاب، پولدار، با سیاست، خوش صحبت، خوش پوش، خوش همه چیز باشی... باید خیلی همه چی باشی تا بتوانی از پس تنهایی بر بیایی... من داشتم تلاشم را میکردم. من با دکتر کوروش متین میشدم همه چیز. اگر میگذاشت. اگر ازادم میگذاشت.

روای دوم:

با عرقگیر به خیابان برو، خربزه را با عسل میل کن، همه خیابانهای ورود ممنوع را برو، و بگذار قلبت از روی پیراهن مشخص باشد. تلاش کن متفاوت باشی اما نگذار این تفاوتها به حرکات احمقانه منجر شود.

ادمها یک اخلاق خیلی خیلی بد دارند، رعایت نکردن صف و بی توجهی به قوانین رانندگی و مثل گاو پیچیدن در ورود ممنوع و دروغگویی و قصه سرهم کردن نیست..نه

یک عادت خیلی بدتر دارند، انهم گفتن "چرا؟" است. این کلمه پرسشی لعنتی را از دهانتان بیاندازید. برای خوشبخت بودن نباید دنبال جوابهایی باشی که سوالهایش انقدر مهم اند.

اصلا دنبال چیزهای مهم نباید رفت. پلک بگذار روی هم و بگو "چشم اطاعت".

اینطور میتوانی چیزی را برای خودت نگهداری. رضا قاسمی در جایی از همنوایی شبانه ارکسترها نوشته "سعی کن چیزی را دوست بداری. فرقی هم نمیکند چه چیز. خدا، زن، موسیقی، حتی مشروب و یا تریاک. ولی یکچیز را دوست مدار" بله برای بقا و تحمل باید چیزی را دوست بداری. و سعی نکن پرونده آنها را دریاوری. چرا بودی؟ کجا بودی؟ چرا رفتی؟ چرا امدی؟ چرا؟؟ چرا؟ چرا و زهرمار....

همه ما اسیر یک سیستم بی رحم و قانون مداریم ، چیزهایی که میدانیم را انتقال نمیدهیم و چیزهایی که نمیدانیم را هم وانمود میکنیم که میدانیم. دهانمان به "نمیدانم" به "چقدر جالب" نمیچرخد. اما به جایش تا دلت بخواهد جوابهای احمقانه میدهیم و وقتی ادم متفاوتی را میبینیم به جای گفتن "چه ادم جالبی" میگوییم "چه بیگانه احمقی"

من برای هر چیزی که هیچ دلیل علمی ندارند دلیل تراشی

میکنم. دلایلم را با طلا مینویسم و خیلی هم خرسندم که دیگر پی اش را نمیگیرم. یکی از دلایل ابکی من برای یک پدیده اسمانی و مسیله فقهی-نجومی را میگویم.

ایده ای به نام صبح کاذب و صادق وجود دارد. وقتی که شب به پایان میرسد، درست همان لحظه که آسمان در تیره ترین حالت خودش فرو رفته، نور سپیدی همه جا را فرا میگیرد. چند دقیقه کوتاه میاید و تو فکر میکنی افتاب طلوع کرده.

اما در واقع هنوز شب است. به عبارت دیگر خدا خواسته شوخی دستی با ما بکند.

گمانم ان وسعت و دم و دستگاه و خورشید از خواب میپزند. خورشید از خواب میپرد. لحاف را میزند کنار، ساعت را چک میکند و میبیند هنوز مانده. هنوز خیلی مانده. دوباره لحاف را میکشد سرش و میخوابد. این دلیل علمی من است.

دوم دلیل کند بودن سپیدی و فرار شب را هم همینطور پیش بینی کرده ام. الارم خورشید روشن میشود. خاموشش میکند و همانطور که بالشت را این رو ان رو میکند زیر لب میگوید "لعنتی آه فقط پنج دقیقه دیگه"

و اینطور میشود که آسمان تاریک خیلی کند و ناراحت و به زور روشن میشود.

دیدی؟ راحت است. خیلی راحت... اگر در خیابان از کنار من عبور میکنی و میبینی با یک لا پیراهن تابستانی و چکمه های پلاستیکی وسط برف ایستاده ام و زبانم را آورده ام بیرون و برفها را به مهمانی داغ دهانم دعوت کرده ام لبخند بزن، از

کنارم عبور کن و در کوچه ای که از خلوتی اش مطمئن شدی امتحانش کن. دیوانگی های ادمها برای هم جالب میشوند فقط اگر به همدیگر به چشم یک ادم فضایی و عامل بیگانه نگاه نکنند.

انموقع میتوانیم کنار هم به راحتی زندگی کنیم... بی چرا، با نمیدانم...

امروز روز اول من بود. روز اولی که قرار بود خودم زندگی اش کنم.

شاید بپرسید پس روزهای قبل و قبلتر و خیلی قبلتر چه میکردم؟ زندگی هیچ کدام از ما دست خودمان نیست، روزها میانند و میروند دکمه پاز و پلی و جلو و عقب ندارد. همین نکته کافیهست تا بگویم زندگی دست خودمان نیست. وقتی دارم کسی را میبوسم نتوانم زمان را نگهدارم و یا وقتی دلم بخواهد تکرارش کنم نتوانم بزنم عقب دقیقا چه چیز دست من است؟ هیچ عزیزم. اما امروز روز موعود است. روزی که من خودم شروعش کردم.

هرصبح حدودا ساعت 10 از خواب بلند میشوم. اما چون امروز همه چیز دست من است موبایل را روی ساعت 6 کوک کردم. بیدار شدم و حدودا نیم ساعت به سختی در تخت نشستم تا حساب کار دستش بیاید. دست چه کسی نمیدانم اما دیگر قرار بود من تعیین تکلیف کنم، بعد پرت شدم روی متکا و خوابیدم تا ساعت ده. با طبیعت ادمی نمیشود کاری کرد اما به سختی. به سختی..

پارک نزدیک خانه را زیر پا گذاشتم، از کارت ابی رنگی که دکتر

متین در اختیارم گذاشته بود. هرچه میدیدم و دل تمنا میکرد میخریدم. انگار از امروز مالک همه دنیا بودم. بی توجه به بوق ماشینها از خیابان رد میشدم، تمام ساندویچهای سرد و آماده‌ی مغازه جمع و جور سرکوچه را خریدم و بین دست فروشها پخش کردم. چندین ساعت زیر باران راه رفتم. در کافه دودی صبحانه خوردم و خیس و براق و پر انرژی به خانه برگشتم.

پشت در ایستاده بود، با یک دست در جیبش. ساک ورزشی کنار پایش روی زمین بود.. گرمکن طوسی جلو بسته‌ای تنش بود و کلاه پشمی ریشه موهایش را به عقب کشیده بود.

از موهای بیرون زده از شالم آب میچکید. امد جلو پرسید "چی شده؟" چندبار تکرار کرد و من لبخند زدم و همانطور که در را باز میکردم گفتم:

-چرا با کلیدتون در رو باز نکردین؟

صدایش از راهرو میامد:

-چون اینجا خونه تویه.

حس خوشی زیر پوستم دوید. من مالک این خانه بودم. هرچند کم، هرچند کوتاه. لبخند قدردانی زدم و همانطور که میرفتم سمت اتاق گفتم:

-موقتا...

خانه اش را غصب کرده بودم، از این بابت شرمنده نبودم من خدمات بیشتری در اختیار او می گذاشتم در عوض این خانه شیک. و حالا دو روز در هفته به شمال پیش پدر بزرگش میرفت

و روزهای دیگر هفته سویت کوچکش در کرج.

حوله روی موهایم، پیراهن بلند سرمه ای به تنم و پاهای
لختم که از سرما سفید و کبود شده بود. گرامافون را راه
انداختم و نوک پا دور خودم میچرخیدم و به سمت اشپزخانه
رفتم. فنجان را برداشتم و مثل باد در اشپزخانه میپیچیدم. با
موزیک زمزمه میکردم و میخواستم همه جهان در این حال
خوب شریک باشند.

داد زد:

-چای؟

امد در کادر و گفت:

-قهوه نداری؟

لبخند زد:

-اینجا فقط چای سرو میشه دکتر.

و باز گفتم "چای و باقلوا"

به بارانی که شدت گرفته بود نگاه میکردم، اب به جوش آمده
بود و باران از آنسو و بخار کتری از این سو شیشه را خیس
کرده بود. خانه بوی اسانس وانیل و هلو میداد.

-زیر بارون بودی؟

حوله از سرم افتاد روی دوشم و بعد کنار پایم. خم شد و
برداشت و من چای را دادم دستش:

-بله. زیر بارون بودم.

تشکر کرد. نشست روی صندلی مخل و بهم نگاه میکرد وقتی پرده را کنار میزدم...

-میخوام بلیت بگیرم.

انگار که فیلم رویدن یک شکوفه را روی تند بگذارند. درست مثل مستندها. چشمانم شکفت و گفتم:

-چقدر زود.

چشمهایم مهربان بود، مهربان تر شد.

-برای کجا؟

شانه انداختم بالا. به نرمی پارچه حریری در باد، سرخوش و سبک در خانه میگشتم. نقشه را آوردم. کره زمین را. گذاشتم روی پایم و چندین دور چرخاندمش...

گفت "هیچ جای مشخصی نیست؟"

با هیجان گفتم:

-من هیچ جای مشخصی نمیخوام.

و چشمهایم را بستم و انگشتم را بی انکه بدانم کجا، روی نقشه گذاشتم و توپ ایستاد. هیچ جا روی نقشه نبود. فقط اب. آب و آب... اقیانوس اطلس!

با صدا خندیدم و او فقط با تعجب نگاهم میکرد. بلند شدم و صفحه را عوض کردم:

-باید بریم نروژ. اونجا یک جاده طول و دراز داره درست روی اقیانوس. دو تا روستا رو بهم متصل میکنه. خدای من..
ماژیک اوردم و روی اقیانوس یک نقطه ریز سیاه گذاشتم و نشانش دادم:

-این منم...این منم قراره بشینم لب همون دیوار..شما میتونی نیای، توی هتل بمونی یا نمیدونم..من میخوام ماهیگیری کنم. میخوام یه ماهی بزرگ بگیرم و دوباره ازادش کنم تو اب...

لبخند زد. بالاخره لبخندش را دیدم و فنجانش را که روی میز گذاشت و امد سمتم. دستش را گذاشت روی شانه ام و زمزمه کرد:

-اروم باش.

-چرا باید اروم باشم؟ نه...نمیخوام اروم باشم. وقت زیاده برای اروم گرفتن...

چشمهایش را طولانی بست و باز کرد و چند لحظه نگاهم کرد..دستش را بیشتر فشرد:

-این لبخند و نگاه و این همه شوق و جوونی..چطوری دلت میاد این کارو با خودت بکنی؟ خودت هم بخوای من نمیتونم. دستش را برداشتم و لبخند زدم:

-میدونی همه این شادی ها وابسته تصمیم بزرگمه؟ اگر بخواین پشیمون بشین و بزید زیرش چیزی نمیتونه حال منو

خوب کنه. جز..

-روپاهات..

لبخند زدم:

-روپاهام..

چرا انطورخیره ام شده بود. من باید دکمه پاز را میزدم اما نزدم و او آرام زمزمه کرد:

-برای چی ماهی بگیری که دوباره رهاس کنی؟

-مثل خدایی که مخلوقاتش رو درگیر آزمایش میکنه و تا دم مرگ میبیرتشون تا به تب راضی بشن...وقتی بگیرمش میشم بزرگترین دشمنش و وقتی رهاس کنم میشم قهرمانش. کسی که بهش زندگی داده. بعدهم..من دلم نمیاد ماهی ها رو بکشم. ناسلامتی یک عمری ارزوی من بودن.

کلاهش را درآورد و من به نرمی از دستش کشیدم و همانطور که به کلمه کینگ رویش نگاه میکردم به صدای او هم گوش میدادم.

-ارزوی تو چی بود؟

نشستم جای او و کلاه را گذاشتم سرم:

-ارزوی من؟ من خیلی ارزو داشتم..دارم...

-همونی که مربوط به ماهی ها بود.

-اووووم. خوب از بچگی ارزو داشتم که به ماهی تبدیل بشم.

این واقعا ارزوی واقعی و عمیقی بود.

-چرا؟؟

-چون ماهی ها حافظه کوتاهی دارن. منم همینو میخواستم
یه دنیای بی خاطره...حالا دیگه نمیخوام یه ماهی باشم.
میخوام یه وال باشم.

-چرا؟

چقدر میگفت چرا...چقدر از این کلمه بی معنای اشتباه
استفاده میکرد.

-چون فهمیدم قدرت مهمتر از خاطره هست. خیلی مهمتر.
خندید...با صدا، کوتاه و به نظرم چقدر شیرین امد. زمزمه کرد:

-الان قدرت داری؟

-الان؟ تو این لحظه کاملا...كاملا!

بلند شد. کلاه را از سرم کشید و ساک ورزشی اش را
برداشت...

-پاسپورت داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم "معلومه که نه"

تعجب کرد و گفت:

-پس وقت میبره.

تا کنار در دنبالش راه افتادم:

-پس میتونیم تو این فرصت بریم سراغ بقیه لیست؟
کتونی اش را پوشید. کلاهدش را گذاشت و دستم را از لای در برداشت و گفت:

-عجله نکن خانوم وال.
و در را بست.

رویای سوم:

والها هم مثل ما ادمها یک عادت خیلی بد دارند. اگر در برابر قانونها سر خم نکنی به ساحل تبعیدت میکنند. اگر ادمها را هم انطور که میخواهند دوست نداشته باشی تبعیدت میکنند...

به کویر، به سرزمینهای خشک و بدترینش به ساحلت. ساحل خودت...

-پول داری، ماشین در اختیارت...حضور من واجبه؟

قهوه ام را زمین گذاشتم و نگاهش کردم:

-تنها؟؟ من هیچ جا نمیخوام تنهایی برم، از این به بعد.

-هیچ دوستی نداری؟

-چرا..دارم...دوست صمیمی ندارم.

-دور خودت حصار کشیدی؟

فکر میکرد میگویم نه اصلا.. یا سریع انکار میکنم و سعی میکنم خودم را خیلی اجتماعی و حرفه ای در روابط با ادمها نشان دهم.

-اره. معلومه که حصار کشیدم. ادمها اون سمت و من این سمت مرز داریم زندگی میکنیم. دارم لذت میبرم ازش.

اولش که آمده بود کلافه و خسته بنظر میامد و پشت هم به ساعتش نگاه میکرد. نیم ساعتی گذشته ارامتر است، لبخند هم میزند گاهی و به جای ساعتش به صورتم نگاه میکند.

-از بودن با من خسته میشی؟ من حوصلتون رو سر برم؟

-نه نه ابد. تو تنها غریبه ای هستی که از هم صحبتی باهاش خسته نمیشم. اروم هم میشم.

لبخند زدم. موهایم را زدم پشت گوشم و به این هتل بی نظیر و لابی ای که بسیار با سلیقه دیزاین شده بود نگاه کردم:

-من میخوام همه جا باشید اما نمیخوام فقط یکنفر جسمش همراهم باشه..

ابرو انداخت بالا و نمیدانم چه تعبیر کرد که کمی خم شد جلو:

-تو چی میخوای دقیقا؟

-یکی که به سوالا و چیزهای احمقانه ای که ذهنمو درگیر کرده جواب بده. میخوام فکرشم همینجا باشه. درگیر تفکرات من، ارزشهای منو ببینه و اگر به نظرش مزخرفه بگه یا حتی اگر

دوسشون داره. نقطه نظراتش رو درباره مسایل میخوام. من
یه گوش میخوام و یک دهان که چیزهای خوب ازش بیرون بیاد.
چند ثانیه همانطور که به سمتم خم بود نگاهم کرد، در مغزش
اتفاقاتی افتاده بود، یک سری سوتفاهم ها در ذهنش
شکست خورده بود یا نمیدانم شاید خیالش راحت شد. تکیه
داد به صندلی و گفت:

-من پول نمیگیرم که برات حرفای قشنگ بزنم.

-ولش کنید این بحثهارو...تنها و تنها نکته مهم برای من
زمانه..زمان و زمان..اون چیزی که براش تلاش میکنیم زمانه،
اونی که مارو به خواسته هامون میرسونه زمانه و چیزی که
داره از دست میره هم زمانه. الان هم نباید زمانمونو هدر بدیم.
پا روی پا انداختم و نگاهش را که خیره به گوشواره هایم بود
متوجه چشمهایم کردم:

-یه وقتی یه چیزی رو نداری دلت میخوادش و وقتی داریش
دیگه دلت نمیخوادش.

نگاهش را به سختی به چشمهایم بند کرد و گفت:

-چون دیگه خود چیزها مهم نیستن فقط خواستنشون مهم
میشه.

بشکن زدم..روی میز خم شدم..فنجان را زدم کنار و با ناخن
انگشت اشاره ام میزدم روی میز:

-همینه..دقیقا همینه. چیزی که امروز میخوام همون چیزی

نیست که دو سال دیگه بخوامش... الان، توی این سن، توی همین زمان همه رویاهام جمع شده تو سرم و اگر زود برآوردشون نکنم چی میشه؟ دیگه رویاها اهمیتشون رو از دست میدن و فقط خواستشون مهم میشه. اما من بیدارم... هوشیارم.. من زمانو میگیرم تو دستام. گرفتم! میدونی کسی که برای اولین بار میره که به دریا برسه انقدر ذوق زده و هول و گیجه.. انقدر ذهنش مشغول خود دریاست که از جاده سبز و منظره ی بکرش عبور میکنه بدون اینکه بفهمه مسیر خیلی قشنگ تر از مقصده...

لبش را تر کرد، اینبار به چانه ام خیره شده بود. زمزمه کرد:
-مسیر خیلی قشنگ تر از مقصده...

-اره، الان برام مهمه.. این شش ماه برام مهمه! تهش هرچی میخواد سرم بیاد. چه اهمیتی داره؟ من فکر...

-افرا!

صدایم را با نامم قطع کرد. نگاهش کردم و او آرام گفت:
-من... من به اخلاقی دارم که اگر به چیزی رو بدست بیارم نمیتونم بیخیالش شم.

باز پرسید:

-میتونی بعدش چیزهایی که داری رو ول کنی؟

لبخند زدم، نمیدانم چرا. اصلا لزومی نداشت که بخندم. شاید داشتم تلنگرش را پنهان میکردم. پشت اعتماد به نفس

ساختگی ام..نمیدانم:

-من به هیچ چیز و هیچ کس دل نمیندم. من از شون لذت میبرم.

-شاید بعضیا خیلی برات لذتبخش باشن...

اب دهانم را قورت دادم. لرزش خفیفی نشسته بود کف دستم و بین انگشتانم بازی بازی میکرد:

-هیچ کس به اندازه خودم برای من جالب و لذتبخش نیست.

تماس چشمی طولانی مان با صدای پیشخدمت قطع شد. ان لا به لا صدایش را شنیدم:

-برای من هم.

سفارش شام رویایی ام را دادم و همانطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم:

-اگر خسته این برین..

-خسته نیستم.

بی انکه به چشمهایش نگاه کنم اینبار ارامتر گفتم:

-اگر از من خسته این برین...

ارام گفتم چون ترجیح میدادم نشنود اما من دینم را ادا کرده باشم..دانه قهوه داخل ظرف کوچک روی میز برداشت و انداخت سمتم و زمزمه کرد

-بیخیال...

لبخندم را نتوانستم پنهان کنم و او خودش ادامه داد:

-کسی منتظرم نیست!

-بهتون نمیخوره تنها باشید.

جوابی نداد. موبایلش را چک کرد. شاید چند دقیقه کوتاه. موبایل را از صفحه روی میز گذاشت و انگار تازه صدایم را شنیده باشد گفت:

-تا تعریف از تنهایی چی باشه.

شانه بالا انداختم:

-تنهایی یعنی یک سالگی پدر مادرت بسپارنت بهزیستی. از کودکی با دوست خیالیت بازی کنی. بزرگتر که میشی همه اتاق کوچکتو تبدیل کنی به تابلو کاینات. و چون همیشه با خودت حرف میزنی و فکر میکنی که یه ماهی ملکه هستی و میخوای در ابهای ازاد حکمرانی کنی کسی بهت نزدیک نشه ، چون فکر میکنن دیوونه ای. تنهایی یعنی کسی بهت سر نزنه. با مفهوم مهمان و مهمانی رفتن غریبه باشی. یعنی از راه بهزیستی تا کتابخونه با ماشین مخصوص موسسه، ادمها، لباسها، کافه ها، مغازه ها و اکیپ دختر و پسرها و همه و همه چیز رو ببینی و نتونی عضوی از اونها باشی. برای من تنهایی این شکلی بوده. حالا اوضاع خیلی تغییر نکرده. من همون حجم تنهایی رو برداشتم با خودم اوردم توک این خونه لاکچری و با دکتر متین میپریم...اما تنهایی من هنوز

دست نخورده.

چند دقیقه بگویم؟ چند دقیقه در همان ژست مانده بود و نگاهم میکرد. اینبار لبهایم را نشانه گرفته بود و ذهنش جای دیگر سیر میکرد.

خوب بعضی ها هم تنها نیستن. دورشون پراز ادمه..اما هنوز اونوی که...اونوی که میتونه این حجم خالی رو پر کنه پیدا نشده.

خندیدم:

-پیدا هم نمیشه..

گفت "چرا؟" گفت "این موج ناامیدی که الان اومد بعیده از سمت تو باشه"

غذایمان را آوردند، هوس انگیز بود..همانطور که دستمال را روی پایش پهن میکرد گفت:

-بالاخره ماهم یکروز ادمهای خودمون رو پیدا میکنیم. یکروز تو هم با ادمی آشنا میشی که اونهم از این بازیها خسته شده و میزان وفاداریش با تو یکسانه...توهم ادم خودتو پیدا میکنی.

بهش نگاه میکردم. به کلنجارش با سبزیجات تزیینی کنار بشقاب. با چاقو تکه میکرد با چنگال به دهان میگذاشت. دور دهانش را پاک میکرد، از لیوانش مینوشید..غذا میخورد و من ساکت و صامت نگاهش میکردم. خیلی آرام زمزمه کردم:

-من زمان ندارم..چرا فراموش میکنید؟ من قرار نیست با

کسی آشنا بشم. شاید فقط... فقط یکنفر برای رفع نیاز.. برای اجابت یکی از موارد لیستم. توی نور روز بیاد و فرداش بدون اینکه بینمش تو تاریکی شب بره.

دست از خوردن کشید. چنگال را کنار گذاشت و ابروهایش را به نشانه کنجکاوی درهم کشید:

-اینی که گفתי یعنی چی؟

خجالت نداشت، این هم خواسته من بود. شروع کردم به تکه کردن گوشتم و سعی کردم نگاهش نکنم:

-خوب من نمیتونم ازدواج کنم. نمیتونم مادر شدن رو تجربه کنم.. یعنی میتونم اما نه طولانی... حالام میخوام...

-چی میخوای؟

-یک شب باهام میخوابه و بعد دیگه نمیبینمش...

چاقو از دستش افتاد و اول چشمهایش گرد شد.. بعد تک خنده ای زد و روی صندلی اش جابه جا شد... سرفه کرد:

-تو دیوونه ای؟

شانه بالا انداختم و با خودش زمزمه کرد:

-معلومه که دیوونه ای... معلومه!

در صدایش حرص بود:

-بعد برای اون ایده ناب مادر شدنت چه نقشه ای داری؟؟

با خودش زمزمه کرد "هه..احمقانست"

اعتراض کردم:

-دارین قضاوتم میکنید؟

صدایش کمی بالا رفت:

-قضاوت؟ دیوانگیه... قضاوت لازم نداره، به هرکسی بگی بهت میخنده.

لبم را روی هم فشردم:

-من اون کاری که میخوام رو میکنم. و برام احمقانه بودنش هیچ اهمیتی نداره.

صدایش را آورد پایین:

-یه شب با یکی بخوابی و بعد صبح پاشی بهش بگی هری؟
مرسی اما من یه لیست مزخرف دارم که تو و اون پسر
کوچولوت باید بهم کمک میکردین تا خطش بزوم؟ ممنونم حالا
میتونی گمشی...

لبم را به دندان گرفتم. خجالت کشیده بودم، برای اولین بار
جلوی او خجالت کشیده بودم. چسبید به صندلیش.. سرش را
تکان میداد و با خودش حرف میزد... آرام بلند شدم و کیفم را
برداشتم و هتل را ترک کردم..

در راه سوالم کرد. برایم موسیقی گذاشت. برایم سیگار
روشن کرد. گفت "معذرت میخوام" گفت "اینکارو با خودت نکن"
گفت "خودت مهم نیستی؟ اون بیچاره ای که میخوای

انتخابش کنی چی؟"

هندزفری گذاشتم در گوشم و صدا را تا انتها بلند کردم. به دفترچه ام فکر میکردم به اینکه شام رویایی ام انطور که میخواستم پیش نرفت باید خطش میزدم یا نه؟ خطش میزدم... انقدر ها که فکر میکردم ارزشمند و جالب نبود. باید خطش میزدم. و شاید مورد بعدی را هم..و بعد ترش را...

سرم را به صندلی تکیه دادم و چقدر مظلوم شده بودم در آن لحظه ها، هندزفری را درآوردم:

-منم ادمم..مثل همه! یه موقع هایی دلم حرف منطقی نمیخواد. دلم میخواد نشون بدم نمیفهمم. حرفای درست حسابی نمیفهمه..میخواد از دل بشنوه..از عشق..از بارون..اما کوتاه! اما کوتاه!

-یه موقع هایی فقط؟

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. چیزی نگفتم و او زمزمه کرد:
-اگر بهش وابسته شدی چی؟

گفتم "نه" گفتم "نمیشم. چون نمیخوام"

پشت گردنش را دست کشید و صدایش لبخند داشت:

-من که...وضعم خرابه! وابستگی نه. من قشنگ معتاد میشم به طرف. یعنی وقتی ازش خبر ندارم مضطرب میشم. خودمو میخارونم، چرت میزنم، بد اخلاق میشم، بیقراری میکنم تا بیاد...

با صدای بلند خندیدم. به خنده ام نگاه کرد. اوهم لبش کش آمد. چیزی نگذشت که آرام زمزمه کرد:

-جدی بودم حالا شما بخند.

-شما یه همدم میخوای؟ با این وضع کسی بهت نه نمیگه. برو دنبالش!

-من آرامش میخوام.

-منم کسی رو میخوام که از رویاهام حمایت کنه، منم همدم نمیخوام!

سر تکان داد و بحث را خیلی راحت و سریع عوض کرد:

-دو سه روز دیگه پاسپورتم آماده میشه. کارای ویزا هم طول نمیکشه.

باز ذوق ریخت زیر پوستم. به در تکیه دادم و دستهایم را کشیدم روی پایم:

-شما که باهام میای. درسته؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و شانه بالا انداخت.

-این یعنی چی؟

-یعنی چاره ای ندارم.

لبخند زدم و برگشتم سر جایم و به هوای بارانی خیره شدم و شروع کردم به رویا بافی. باهم میرفتیم. باهم میرفتیم. این از همه مهمتر بود. من تنها نبودم! کسی کنارم بود. حالا هر جای

دنیا میرفتم یک نفر کنارم بود چتر را بالا سرم میگرفت. اجازه
نمیداد ساک سنگینم را بلند کنم، بهم لبخند میزد و میگفت
"وقتی با یک اقا میای بیرون نباید دست تو جیبت کنی"

-کی میخوای اون کارو بکنی؟

برگشتم سمتش. چقدر درگیر میشد، درگیر مسایلی که تمام
شده و رفته.

-اخرا..

-اخرا؟ چرا؟

-چون یه چیزایی که مزش میره زیر زبونت...

ادامه ندادم..گفت "خوب؟"

به سختی گفتم:

-دلت بازم میخواد تکرار بشه.

با مکث طولانی گفت:

-خوب بشه.

فقط نگاهش کردم، برنگشت سمتم، حتی یک لحظه. به
نیمرخش نگاه کردم و فکر کردم اگر او همان کسی بود که...

بعد مغزم دو دستش را گذاشت روی دهانش و سر خودش
فریاد کشید "خفه شو" داد زد "حتی فکرش رو هم نکن"

سعی میکردم نگاهش نکنم..اما بعد دیدم همه این کارها بی

فایدست..

-حالا شام رویاییم رو خراب کردین. بریم یه جای دیگه؟

-من خراب کردم؟

-اره شما..

-من فقط داشتم حرف میزدم. خودت اومدی بیرون!

-چون داشتین به خواسته هام بی احترامی میکردین.

نیشخند زد.. سرش را تکان داد و گفت:

-معذرت خواهی نمیکنم.

لبخند زد:

-منم معذرت خواهی کسی رو نمیخوام که واقعا پشیمون

نیست.

همانطور که به اینه بغل نگاه میکرد و میخواست دور برگردان را

برگردد گفت:

-نمیدونم چطوری قراره تحملت کنم.

خندیدم و صدای موزیک را بیشتر کردم:

قراره بهت خوش بگذره دکتر.

کمش کرد و گفت:

-بگو بهم. درباره بقیه رویاهات.

-فکر نمیکردم جذابیتی داشته باشه براتون.

-بگو.

-میخوام پرواز کنم.

-منظورت با هواپیماست؟

-اوهوم.

-ببخشید اما انقدرام وضعم توپ نیست. خبری هم از جت خصوصی و هواپیما و اینا نیست...

-یعنی حتی دوست و آشنا هم ندارین؟

-نچ.

-دارین اذیتم میکنید؟

-نه . کاملاً جدیم. واقعا تا این حد دستم باز نیست. من یه دندونپزشک سادم، ازم چه توقعی داری؟

-ساده؟

خندیدم و گفتم:

-مثل اینکه بگی من یه خزانه دار سادم، من یه تاجر سادم. به هرچیزی که صفت ساده رو بچسبونی نمیتونی حس ندارم رو پشتش قایم کنیدا. دندون پزشک غیر ساده مگه داریم؟ چقدر درمیارن؟

-یه چیز دیگه بگو.

فکر کردم:

-غواصی!

-پرواز. غواصی. بذار بعدی رو حدس بزنم: حتما میخوای تو هوا راه بری و من باید یه قالی برات پیدا کنم درسته؟

خندیدم:

-معذرت میخوام اما خیلی بی مزه بود.

روبه روی خانه ایستاد. برگشت سمتم:

-چرا همه رویاهات مادی هستن؟

لبخندم ماسید، دلم ریخت و یک لحظه حس کردم چقدر احمق، سطحی و بی مقدار جلوه میکنم. زمزمه کردم:

-مشخص نیست؟ ادما چیزایی رو میخوان که ندارنشون.

-تو چی داری؟ دقیقا چی داری؟

یک چیزهایی در گلویم گیر کرده بود..مثل حباب داشت بالا میامد..لب زدم:

-یعنی چی؟

شانه انداخت بالا:

-حسابشون کن...پول همشونو حساب کن و بهم بگو. اون پولو بهت میدم و خودت برو دنبالشون. همین...

حباب انقدر بالا آمد که به چشمهایم رسید...این نشتی

دردناک که اثرش چند قطره اب بود را بغض میگویند:

-همین؟

-همین.

هیچی نمیتوانستم بگویم. نمیخواستم هم بگویم. نمیخواستم بیشتر از این طفیلی و بدبخت و حقیر شوم در نگاهش. من یکی را میخواستم که با او تمام رویاهایم را تجربه کنم. بعد درباره احساساتی که بعد از بدست آوردنشان به من دست میداد حرف میزدم. اینطور که نمیشد. برای چه کسی تعریف میکردم؟ با چه کسی حرف میزدم؟ نمیخواستم. نه اینطور نمیخواستم.

قبل از اینکه پیاده شوم زمزمه کردم:

-من پشیمون شدم. کاملاً هم پشیمون شدم.

-یعنی چی؟

در را بستم.. باران به قصد محو کردن من میامد. انقدر شدید که میخواست مرا بشوید...مثل جوهر از قلم..یا شاید قلم از جوهر..مشخص نیست.

کلید را پیدا نمیکردم..از ماشین پیاده شده و دوید این سمت خیابان:

-وایسا بینم.

کلید لعنتی. هم داشت اشکم میچکید هم دستم میلرزید و هم همه چیز را تمام شده میدانستم..ماهگیری، پرواز، تخت

خواب... همه چیز.

شانه ام را کشید سمت خودش، اخم‌هایش در هم بود
صدایش رفت بالا:

-یعنی چی پشیمون شدم؟ از چی پشیمون شدی؟ هان؟
لبم میلرزید. داشت موهایش خیس و خیستر میشد:

-یعنی هیچ چیزی به همدیگه بدهکار نیستیم. من فردا
برمیگردم همونجا که بودم و شما...

داد زد:

-حق نداری این کارو بکنی. ما باهم طی کردیم.

-قرار نبود بزنی زیرش.. از اول همینطور قرار گذاشتیم. شما
حافظتون خیلی ضعیفه..

دست کشید به موهایش. یخ کرده بودم و دلم میخواست با
صدای بلند گریه کنم.

-باشه.. معذرت میخوام. معذرت میخوام. تند رفتم!

-نه نه.. این حضور اجباری رو نمیخوام.

در اهنگی را باز کردم که با عصبانیت کشید سمت خودش و
بست در را. محکم و ترسناک.

-اجباری؟ من همه چیز زندگیم اجباریه... اینم مثل بقیه. فکر
میکنی خیلی از این شرایط راضیم؟ افتادم دنبالت، از کار و
زندگیم افتادم... افتادم دنبال ارزوی احمقانه توووو... میفهمی؟

این که بهت نیاز دارم اجباریه..اینکه باهات میام بیرون
اجباریه...اینکه باید باهات پیام مسافرت..همه اینا اجباره. داری
از کدومش حرف میزنی؟

کاش چشم‌هایم زبان داشت قبل از اینکه اشک‌هایم بچکند
قورتشان میداد و تمام میشد. اینهمه غرورم نمیشکست.

-دیگه لازم نیست معطل من بشین.

-مسخره بازی رو بذار کنار!

-این مسخره بازی نیست. نه تو نه هیچ کس دیگه من رو
نمی‌فهمید. من مسیول نفهمی شما نیستم. حالام می‌رم دنبال
ادم دیگه.پیداش هم میکنم، یکنفر که حوصله مو داشته
باشه، و بخواد همین مدت رو کنارم لذت ببره.

-به همین کشکی؟

در را باز کردم:

-از این هم کشکی تر.

در را محکم بستم و همانجا نشستم و با تمام وجود زار زدم.
شاید دو دقیقه. یا شاید کمتر، بعد اشکم را پاک کردم، به
داخل رفتم، پرده ها را کشیدم. لباس‌هایم را درآوردم و بعد از
یک حمام داغ، ابمیوه ام را خوردم، دراز کشیدم به سقف خیره
شدم. به امید فکر کردم و به ناامیدی... به جعبه پاندورا. به
نیچه. به بلایایی که زیوس در ان گنجانده بود. به اپی مته
احمق که جعبه را باز کرد و همه مصایب و شرها دامنگیر ما
شد...اما ناشناخته ترین درد که در جعبه ماند امید بود. همان

درد بی درمانی که ادمها فکر میکنند موهبت است میدانند که این چیزی که امید به ما میدهد آرامش نیست، قساوت است..

چه ستمی، چه ستمی بالاتر از این که ادمی را در امیدی حبس کنی که میدانی نشدنیست. چه مخلوط افتضاحیست این امید و انتظار!

من چرا رو به آسمان دکتر متین چشم امید داشتم؟ چرا فکر میکردم او با همه فرق میکرد. اه دیوانه...دیوانه! از همان روزی که ادم و حوا سر یک سیب ساده از بهشت رانده شدند باید میفهمیدیم که اعتماد و امید ما را میکشد..سرنوشت ما به همین چیزهای احمقانه گره خورده است.

میخواستم سرش داد بزنم، بگویم من به تو اعتماد کردم، حالا دستم را گذاشتی در حنا؟ میخواستم بگویم با هزار امید و ارزو ادم به سوی تو. انگار بروی دکتر و او بگوید من کار دارم میخواستی مریض نشوی...من مریض بودم، او هم دکتر! لعنت به هر سوگندی که یاد کرده ای.

اما حالا برای اینکه دنبال مقصر بگردم دیر شده..او به من کمی امید داد در عوض من چه کردم؟ همه چیزم را گذاشتم وسط. ارزو، ذوق، آینده و همه چیز را...اشتباه از من بود.

چمدانم را انداختم وسط خانه و با همان امیدی که پرش میکردم. با همان مقدار ناامیدی باز پرش کردم.

پر کردن هم جالب است ها. چمدان ها را پر میکنی، ادمها را پر میکنی، خودت را خالی.

والی درونم گریه میکرد. والی در من سرود عاشقانه ای را
جیغ میکشید که هیچ کس نمیشنیدنش...

وال من تنها ترین وال دنیاست...وال من ، وال تبعید شده
من..راهش را گم نکرده. او مسیر مهاجرتش را عوض کرده.

رویای چهارم:

رویاهایتان را در یک کیسه سیاه نگهدارید. همانطور که پدهای
بهداشتی را از ادمها پنهان میکنید. رویاهایتان را پنهان کنید.
ادمها نمیفهمند، رویا یک اتفاق طبیعیست. نوعی
زایش...نوعی خونریزی...نوعی برونریزیست اما اینبار از مغز...

وسایلم را گذاشتم کنار در. تمام دیشب به دل کندن فکر
میکردم. میگفت وقتی بدست بیاوری نمیتوانی قبول کنی از
دست میدهی؟

چه حرف احمقانه ای. دل کندن از این خانه و تمام تعلقاتش از
اب خوردن هم برای من اسان تر بود تنها چیزی که اذیتم میکرد
امیدم بود. امیدی که بسته بودم حالا داشت خفه ام میکرد.

چرا ادمها اینکار را با ما میکنند؟ با مایی که جز دو سه خنده
عمیق و خوشبختی که انگار در اغوشت نشسته چیزی از
دنیا نمیخواهیم.

چقدر از این بودنم بدم میاید. از این بودنمان بدم میاید. اگر دست خودم بود دسته گل خواستگاری میشدم، لحاف یک تخت دو نفره و یا دمپایی رو فرشی های یک پیرمرد تنها. اما فقط "دختر" هستم و دخترها نهایتا بتوانند چشم عروسکیشان را با دکمه سر استین پیراهنی چیزی بدوزند یا برای ابرها دست تکان بدهند...

میدانی؟ من پر از ادمهایی میشوم که خودم ساختمشان. بعد میبینم آه این چه حماقتی بود؟ این چه افرینشی بود؟ و در نهایت این چه خویی بود که گرفتی؟

آخر حالا؟ این موقع؟ مثل حالا که پر از رویاهایی از دکتر متین شده ام که خودم با دستهای خودم ساختمشان.

داشتم از کنار اینه میگذشتم، مثل روحی که در لحظه عبور میکند. اما اینبار برگشتم عقب. خوب و دقیق به خودم نگاه کردم.

به چانه ام که حالتی شکسته داشت، به بینی پف دارم به چشمهای مشکی ام که دنیا را در انها جا داده بودم و به لبهایم که آماده بودند هر لحظه لبخند بزنند اگر این دنیا ضربه های اخرش را آرامتر میزد. اگر... خالهای ریز و کمرنگ کنار چانه ام..دب اکبر بود.

از اینه به گونه ام انگشت کشیدم...زمزمه کردم "روزی ماهم کسی بودیم"

این راه اخر نبود، این تازه ابتدای ویرانی بود. دیروز به این اینه نگاه میکردم، چقدر دختر درونش خوشبخت بود. ثروتمند و

تمام. حالا؟ چه از من مانده؟ غصه نخواهم خورد. ادما چیزی را از دست نمیدهند که بدست نیاورده باشند اما این یاس سفید که روی موهایم چیده بودم آسمش امید بود.

با خودم حرف میزدم... یا وصیت میکردم؟

حرف میزنم تا مثل اب تبخیر نشوم.

و مثل اولین سوراخ کمر بند اهمیتم را از دست ندهم. حرف میزنم تا کسی نگاهم کند و یک نفر دستش را باز کند و به جای اجیل یک مشت رویای مشکل گشا بریزد ته جیبم.

من حرف میزنم که باشم. میدانم... تو فکر میکنی میدانم رویای ناامیدانه بودن را؟ من میدانم.. اما دلم را خوش کردم.

دل بی صاحبم را خوش کرده ام.

تختم فقط بوی مرا میدهد، و عطرهایم که من بوی آنها را.

این تنها ارثیه ایست که بجا میگذارم. هر جا بوی قلب سوخته شنیدین به یاد من باشید. و هر جا بوی هذیان و نعنا آمد من آنجا نشسته ام. روی زمین، روی سردی سنگهای خانه نشسته ام و به داستان نهنگ و یونس میاندیشم. هر جا که قفسهای بزرگ، امیدهای کوچک ساختند به دیواره های دنیا بکوبید، یونس شوید و اجرها را زخمی کنید. در آن لحظات باشکوه پروانه شدن یاد من باشید.

رو برگردانم و کسی دست به سینه ایستاده بود کنار ورودی شیشه ای در. نفسم را ناامیدانه فوت کردم و گفتم:

- شما چطور اومدین داخل؟

میدانستم چطور منظورم این بود چطور امدی که من متوجه نشدم. انگار سالها درگیر بیماری هذیان بوده ام. کلید را پرت کرد روی مبل و بعد بافت طوسی رنگش را. حرفی نزد فقط وسایلبش را پرت کرد روی مبل و من حس کردم دیگر اینجا خانه من نیست. حرکاتش رنگ و بویی از تعلق و مالکیت داشت و من ایستادم هم موقتی و روی هوا بود.

ساکم را برداشتم ، او هم. دستش را گذاشت روی دسته. دستش را گذاشت روی دستِ روی دسته. دست ها روی هم بودند..سه تا دست روی هم.اما فقط یک قلب سمت چپ سینه من بود.

از چشمها یک جفت، دستها، پاها، لبها، گوشها...قلب عزیزم. مثل بچه های مظلوم و درسخوان با یک عینک دور مشکی کت و کلف دست به سینه نشسته بود اخر کلاس. جیکش در نیامد.

حرف زدن با او مثل خواندن نماز صبح در روز سرد برفی ست وقتی که باید وضویت را با اب سرد حوض وسط حیاط بگیری.سخت.سخت.

گفت "تو کی هستی؟"

من؟ که بودم؟ من یک پنجره ام، نه عزیزم نه از ان پنجره هایی که اماج سنگهای ریز اقای عاشق باشد. من همان پنجره ایم که دختر بی حوصله ای نشسته کنارش و معلوم نیست سیگار دود میکند یا خاطره.

شاید انتظار شاید رویا... شاید خودش را...

گفت "چی میخوای؟"

گفتم " یک توجیه فلسفی. انگار دیگه حرفای معمولی رو نمیفهمم"

دستش هنوز روی دستِ روی دسته بود.

-نیچه قدرت رو تحسین میکرد و میگفت اخلاق اختراع چرند-
ادمهای ضعیفه، ولی دست خودش نبود در عمل مهربون و
دلرحم بود و به همین خاطر احساس ضعف میکرد.

شانه بالا انداختم "خوب؟"

گفت " الان حالم اینطوره".

دستی که روی دسته بود و یک دست مردانه دیگر رویش بود
گرم شده بود و خودش را باد میزد. میخواستم بخندم اما
بجایش گفتم:

-گفتم دو کلام حرف منطقی. نگفتم معذرتخواهی فلسفی!
پای نیچه رو نکش وسط دکتر.

دستم که زیر دستش روی دسته بود را فشردم..سخت و گرم و
گفت:

-تو به من نیاز داری.

گفتم:

-مشکلمون میدونید کجاست؟ اینکه فکر میکنید من بهتون
احتیاج دارم و شما نه.

-ما هر دو مون برای رسیدن به اهدافمون به همدیگه احتیاج
داریم. بیا خرابش نکنیم.

خراب شده بود. من باخته بودم، من همین دیروز زیر خیابانی
که تازه بارانی شده بود صدایی را میشنیدم کسی داد میزد
"افرا باز. تو باید بازی" باید میباختم که به دکترا متین نخورم.
حریف ترسناکتر از این حرفها بود. اما احمقها نمیدانند که،
نمیفهمند برای باخت هم باید دلیل قشنگتری داشته باشی.
تو نمیتوانی با کنار کشیدن بازی. تو نه پیروز میشوی نه
میبازی. تو حرام میشوی. همین!

-من قرار بود بهایی رو پردازم و این از ارزش کار من کم
نمیکرد. چه بسا پر اهمیت تر بود و چیزی که قرار بود من وسط
بذارم تضمین یک عمر بود. و چیزی که شما قرار بود به من
بدین تاریخ دار و کوتاه. قابل انقضا. شما در برابر چه کردین؟
من منت نگذاشتم اما شما اینکارو کردین. منو تحقیر کردین.
-اون تحقیر نبود. واقعا نبود.

باز چمدان را بلند کردم. باز دست روی دست روی دسته...

-پاسپورت آماده شده

نگاهش کردم

-دارم بلیت میگیرم..

چشم‌هایم شیراز باران خورده شد. دست خودم نبود
-خودمم میام.

شکوفه‌ها میوه دادند. تغییرات را با چشم میدید. لبخند زد:
-ناز نکن دختر. من تو شرایطی نیستم که بخرمشون.
-شما وضعتون خوبه.
-دقیقا اینجاست که فقیرم.

دستش که روی دستم که روی دسته بود را برنمیداشت.
گفت "بخشید من از این به بعد قول میدم از رویاهات حمایت
کنم"

افرا ساده نباش، لبخند نزن، شکوفه نده، موج نزن. خر نشو. با
زبان کاینات نرم نشو.

شدم و لبخند زد چشمانم و بعد گفتم

-من که نمیتونم همش بترسم از اینکه دوباره این اتفاقات
تکرار بشه.

نگاهم کرد نفس گرمش را فوت کرد و لب زد:
-همیشه.

شانه بالا انداختم باز با همان صدای اهسته گفت:

-میدونی زندگی پیشت گیره، ناز میکنی...

و لبخند زد. فکر میکرد نمیفهمم دارد ادای ادمهای مهربان را

درمیاورد که کمتر منت بکشد و کمتر بحث کند و کمتر بیازد؟ اما من فهمیده بودم و به رویش نمی‌اوردم. دلم میخواست با کله بدوم سمت اتاق چمدان را برگردانم و خالی اش کنم روی تخت و مسواک را به جا مسواکی برگردانم، پتوی پشیمی ام را دورم بکشم و پنجره را باز بگذارم و به باران نگاه کنم و ارزو کنم همان گلی باشم که پشت در خانه مانده.

ارزو کنم پلنگ شوم و ارزو کنم اهو باشم. می‌خواهم همه حسهای دنیا را تجربه کنم، شکار کردن و شکار شدن. دلم می‌خواهد داد بزنم و کسی سرم فریاد بکشد. دلم همه چیز را می‌خواست در این بازه زمانی کوتاه لذتبخش بود.

بهش گفتم "یک چیزایی توی ذهنم بود که هیچ وقت وارد لیستم نکردمشون. یه کارا و واکنشهای کوچیک اما با احساسات بزرگ. فکر میکردم احمق‌انست و وجودشون اهمیتی نداره. البته که سخت هم هستن. اما چون این اتفاق دیروز افتاد و قراره من سختگیر باشم همه اونارو اضافه میکنم به لیست"

خندید. دستش را به کمرش زد، رفت عقب و گفت:

- و اونها چین؟

نزدیکش شدم، خیلی خیلی نزدیک. با انگشت اشاره و شستم یقه نداشته اش را کشیدم و رها کردم و گفتم "وسط دعوایی که اصلا حق با من نیست طرفم بغلم کنه و همه اشتباهارو به گردن بگیره. این یکیشه"

انگار ساعتها گذشت، نگاهش متلاطم بود اما لبخند هم

داشت، مثل پدری به فرزند شیطان‌ش نگاه میکرد، درست مثل یک پدر و بالاخره زمزمه کرد:

-الان اینکارو بکنم؟

رفتم عقب و گفتم:

-نه من دوست ندارم دفتر مشق باشم، من میخوام برگ امتحانی باشم. یکبار برای همیشه، بی مقدمه، بی خط خوردگی. از اون امتحانهایی که بی اطلاع معلم می‌گه یکی یه برگ بگذارید روی میز. از اونا...از همونا!

رفت عقب. یکجورهایی از من فرار کرد و گفت "تو مجازات منی"

لبخند زدم. خیالم و همه جانم راحت بود، بادکنک شده بودم، تو خالی و در اوج.

نشست و منتظر بود انگار. منتظر چه نمیدانم اما وقتی یکنفر نشسته روی مبل خانه و تو یک زن هستی اصولاً باید با یک چای، بیسکوییتی چیزی کنارش بنشیننی.

نپرسیدم. دو تا چای بردم، گفتم "وسایلم رو جمع کنم؟"

گفت "شکر داری؟"

برایش شکر اوردم و چایش را شیرین کردم. باز گفتم "وسایلم رو جمع کنم؟هوم؟"

چایش را سرکشید، بیسکوییتی میل کرد و به من بی توجه بود. گفت "دیروز همکارم ازم سوال جالبی پرسید"

نگاهش کردم و گفتم "ازم پرسید اگر قادر مطلق بودی چه کاری میکردم؟"

تکیه دادم به مبل و سعی کردم انهمه اشتیاقم را برای شنیدن جوابش مخفی کنم.

-تو چیکار میکردی اگر قادر مطلق بودی؟

شانه بالا انداختم و گفتم " با استعفای خودم از دنیا زودتر موافقت میکردم"

کلافه شد:

-من از بودن حرف میزنم. از خواستن و شدن. تو همه اش از نبودن میگی!

لبخند زدم:

-من اگر اعتقادی به بودن و خواستن و شدن داشتم الان اینجا بودم؟ از سوالهایی که جوابش رو از قبل میدونید متنفرم. از من نپرسید، خواهشا!

باز گفتم "شما چه جوابی دادی؟"

فجانش را روی نعلبکی گذاشت و ارنجش را روی زانوهایم نگاهم کرد و گفت "میخواستم توی خانواده دیگه به دنیا میومدم".

خندیدم و زمزمه کردم "چه حماقتی. واقعا برای چی؟"

زمزمه کرد:

-تا ما بهم محتاج نمیشدیم و میرفتی دنبال زندگیت.

لبخند از لبهایم پرید و یک چیزهایی قلب قراضه در سینه ام را لرزاند. صدایم هم میلرزید:

-اگر اینکار انقدر براتون سخته چرا همچنان پاش موندین؟

شانه بالا انداخت:

-من نباشم یکی دیگه میاد. نمیاد؟

چیزی نگفتم و همه جانم متلاطم شده بود، درست مثل خیابانی که آسمانش شروع کرده به بارش تگرگ و مردمش میدوند زیر پناهگاه. همه چی در یک لحظه در هم شده بود. در هم و شلوغ.

زمزمه کردم "من ساخته شدم برای شکستن تابوها"

با تمسخر خندید فاصله اش را کم کرد و گفت:

-تو فقط از محدودیت های زندگی و ذهنی خودت عبور کردی. اسم این تابو شکنی نیست.

-تابو شکنی چیه؟

کنارم نشست چانه ام را در دست گرفت، به چشمهایم خیره شد و گفت:

-تابو شکنی این نیست که تو زمستون با عرقگیر بری بیرون و تو تابستون چکمه های پشمیت رو بپوشی تو خیابون راه

بری، یا بتونی چند همسری رو برای مردها ممنوع کنی و یا تنها زنی باشی که با چند مرد ازدواج میکنه. تابو شکنی یعنی همه اینها اتفاق بیافته اما تو احساس تفاوت نکنی و از ته دل بر این باور باشی که ادمهایی که مثل تو نیستن در اشتباهن و تو نازل شدی برای نجات بشریت. اما... تو باور داری که با دنیا فرق داری و میترسی بگی دلم میخواد با هرکسی که میخوام بدون در نظر گرفتن احساس و عشق بخوابم و فرداش همه چیز از یادم بره. تو تابو شکن نیست، نهایتاً خط شکنی چیزی بشی برای پیدا کردن مسیر ادمهای پشتت. تابو... نه! نه!

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم، ساکت ماندم و اون باز گفت:

-اصلاً دیروز روز عجیبی بود. همکارم سوالهای عجیب میپرسید، کیانا باز حالش بد شد، همسر سابقم رو دیدم. دست خودم نبود به سرعت نگاهش کردم و خودش گفت:

-دکتر همون بیمارستانیه که کیانا رو بردم. نادیدش گرفتم اما اومد جلوم ایستاد، بزرگترین خندش رو بهم زد بعد گفت "سلام اصلاً من رو یادته؟" گفتم "نه" بزرگترین خندش بود؟ پرید. عین الکل پرید گفت "ولی من کاملاً یادمه اخه من ادم فراموش کردن نیستم" اما میدونی من چی گفتم؟ فقط نگاهش کردم.

"-منم ادم به یاد آوردن نیستم"

دست از سرم برداشت و تکیه داد و دستهایش را پهن کرد
پشتی مبل:

-کیانا داشت از دست میرفت عین هزار بار قبل. و زنم رو که از دست داده بودم کنارم ایستاده بود. و تو که در استانه از دست رفتن بودی خیس و بارون زده داشتی وسایلت رو جمع میکردی. دیروز واقعا روز عجیبی بود. داشت همه چیز میرفت که بره... اما یه کم فکر کردم، تمرکز کردم. کیانا رو نمیشد کاری کرد. شیمارو هم که.. من از چیزهایی که از دست میدم قطع امید میکنم و محبتشون از دلم میره. فقط تو مونده بودی که گفتم باید نگهش دارم. نه برای خودم برای یک عمر امیدم، برای همین پا گذاشتم رو همه چیز. منی که صدای غرورم از قلبم بلندتره، پا گذاشتم رو غرورم و برگشتم تا تورو نگهدارم.

صدایم گرفته بود از بس در گلویم سکوت جمع شده بود
زمزمه کردم:

-پشیمونید؟

دستش را انداخت دور کمرم، مرا کشید در اغوشش و گفت:

-باید بذارم تو دنیای احمقانه خودت بمیری.. اما همیشه.

قلبم ریخت و لبخند و تعجب و شگفتی با هم آمیخته بود. زیر گوشم زمزمه کرد:

-برگ امتحانی؟ تو چک نویسم نیستی دختر.. فقط هارت و پورت داری.

رویای پنجم:

شخصی در حادثه ای پاهایش را از ران از دست داده. اما پاشنه پایش میخارد. هرچه به او میگوئی تو پا نداری اما او اصرار دارد که پاشنه پایش میخارد. او باور نمیکند چون فکر میکند احساسش واقعیت است. این یک سندرم است. میفهمی یعنی چه؟ تو تنهایی اما جای خالی کنارت مدام میخارد. تو از تنهاییت راضی هستی اما باز جایش میخارد. انگار که جاروی خیس میکشی به تنت، میخارد... جای خالی ادما میخارد... دورت را شلوغ کن بعد تنت را بخاران.

به حل شدن قندش در چای خیره بود، میدانی این چه صحنه خطرناکیست؟ حل شدن. حل شدن واقعا دردناک است.

اصلا یکی از دلایل مهم من برای پرهیز و کنار کشیدن از هر نوع رابطه ای همین است. این درد ناممکن بی درمان. همیشه یک طرف قند است یک طرف چای. همیشه یک طرف میاید به قصد نابودی طرف دیگر. این مشکل من نیست. مشکل اصلی من قند است و چای همراه با مقدار بسیار زیادی محبت.

وقتی باهم میامیزیم اتفاق قشنگی رخ میدهد اما محبت.. محبت است که مرا در خود حل خواهد کرد. به قول عباس معروفی "همه چیز در آرامش رو به ویرانی میرود"

همانطور که ادمرک و تلخی هستم چیزهای صاف و صیقلی و تیز را هم میپسندم. وقتی کسی میخواهد برود یا همان تو را

بکشد کافیسست در چشمانت نگاه کند و چاقو را فرو کند در
قلبت بعد انرا با اب جوی بشوید و همه چیز تمام شود. اما
ادمهای نامرد، ادمهای احمق بی چاقو و تیغ و تیزی،
چشمشان را میبندند و بی آنکه حرفی بزنند میروند.

میفهمی یعنی چه؟ رفتن... این قتل است.. قتل عمد! عمد
عمدِ عمد...

قلبت را زخمی میکنند بعد به جای چسب زخم میروند و
میایند انگشت نمکیشان را میچرخانند درش و فکر میکنند آه
دارند همدردی میکنند.

-ترس بزرگ زندگی من... حل شدن.

نگاهم میکنی، از وقتی که از هواپیما پیاده شدیم، بالا پایین
پریدن های مرا تحمل کردی، مرا به لانچ امازونیا بردی... از
دیوانه بازی هایم تعجب کردی، گذاشتم ان بخش از وجودم
که بسیار ندید بدید و عقده ای بود را ببینی و خسته
نشستیم در لابی هتل و دقایق طولانی به حل شدن ان قند
کوفتی در چایت خیره ای حرف نزدی.

چرا حرف نمیزد از دیشب. حرف نمیزد و لبخندش نم کشیده و
خوشی اش کوتاه بود. با نوک انگشتش کنار لبش را خاراند.
صدای کشیده شدن ناخن به ته ریشش را میشنیدم با
صدایی که درد و خستگی و ناچارگی از ان میچکید زمزمه کرد:

-با چه شوری از خواب بیدار میشی. با موزیک میچرخی، تو
خونه پرواز میکنی، میز صبحانه رو میچینی، میشینی بعد
ناگهان چشمت می افته به همه وسایلی که تکی اند. فنجان

تکی، قاشق تکی...صندلی رو به رو هم که خالیه. به
اهستگی، مثل بیرون کشیدن نخ از پوست، درست مثل
بخیه کردن کنار ابرو شروع میکنی به اشک ریختن. هی...
در جایش جا به جا شد، فنجانش را برداشت و سر کشید
زمزمه کرد:

-چرا اینارو برای تو دارم تعریف میکنم. تو که متوجه نمیشی.
از توهینش ناراحت نشدم فقط زمزمه کردم:

-قبلا هم گفتم..ادم میتونه دلش برای چیزی تنگ بشه که
هیچ وقت نداشته، یا حتی برای آینده ای عزاداری کنه که
هنوز نیومده. من میتونم بفهمم چی میگی. اما تنهایی، تنها
درد تحمیل شده به بشر نیست. زخمهای عمیقتری هم
هست.

-چه زخمی؟

-خاطرات...

لبخند زد، ضربه ای زد روی پایش به لوستر طلایی و ساده
خیره شد و گفت:

-اره...اره...

و بعد باز گفت:

-هنرمند سویدی نمایشگاهی گذاشته بود با نام "هجوم".
نمیدونم خبرشو خوندی وعکسهاشو دیدی یا نه. از جنگ
بوسنی چیزی میدونی؟ یه جنگ احمقانه بین بوسنی و

هرزگوین و صربستان، فقط به خاطر تحریکات نژاد پرستانه و...همین..همین چیزای کوچیک احمقانه...در این نمایشگاه دیوار، وسایل تخریب شده...نوعی اعتراض به خسارت های بعد از جنگ. در واقع هنرمند وظیفه اش رو انجام داده بود. سیاست کارش تخریب و هنرمند تکمیل. همه چیز در این نمایشگاه تا مرز فروپاشی ترک دیدند و خراب شدن، اما کاملاً از هم نپاشیدن و سراپا موندن. میخوام بگم خاطرات، خاطرات با ادمها همین کار رو میکنه. حالا جنگ تموم شده، تو هم قراره تو خونت با یکی دیگه بشینی چای بخوری اما دیگه همه چیز ترک برداشته، میز، صندلی، فنجان، دیوارها، درها...رابطه ها...اعتماد...قابل استفاده هستند اما نه مثل روز اول...

ما میتونیم از همه چیز لذت ببریم، اما خاطرات نمیدارن..نمیدارن کاملاً همه چیز رو داشته باشی، درست مثل دلمه روی شیر بعد از سرد شدن، سهم خوشی تو، همان اندازه از لایه نازک روی شیره...یا وقتی داری از خنده منفجر میشی..وسط قهقهه چشم باز میکنی، سرت ثابت میشود، بغض میکنی و ...همینه! زهرماره..زهرمار.

لبخند زدم و گفتم:

-یه اشکالی اینجا هست...اسمها خیلی مهم هستن. عین دستها عین پاها...فکر نمیکنی اسم نمایشگاه باید "مقاومت" باشه نه "هجوم"؟

چند ثانیه به چشمهایم خیره شد و چایی که در دهانش مانده بود را با تاخیر قورت داد و سر تکان داد و به اهستگی گفت

"اره..اره"

ساعت موبایلت را با ساعت اویزان پشت سر ریسپشن
هماهنگ کردی. بعد گفتی:

-میریم میگردیم، بعد شام میخوریم، اگر خواستی میتونی
خرید کنی بعد برمیگردیم هتل و اونموقع میتونی حمام
کنی..الان...

وسط حرفش پریدم:

-چرا انقدر به همه دستور میدی؟؟ رییس بازی... چرا انقدر... آه
امر و نهی..آزش بیزارم.

با شگفتی خندید:

-امر و نهی؟ من فقط دارم برنامه ریزی میکنم.

سر تکان دادم و گفتم:

-من از رابطه های درختی متنفرم.

خندید:

-ببخشید شما از چه نوع رابطه ای خوشتون میاد؟

لبخندم را پنهان کردم و گفتم:

-رابطه های ریزومی..

برایش جالب شد..لب مبل نشست و گفت "اینا چین؟"

-داستانش طولانیه.

گفت "وقت هست بگو".

موهایم زرت و زرت میامد روی صورتم و اعصابم را خورد میکرد:

-ریزوم یک نوع گیاهه. یک گیاهی که ساقه هاش به صورت افقی رشد میکنن، فقط افقی..بسیار طول و دراز هستن و هرجاییش رو قطع کنی رویش باز از همون جا شروع میشه. ژیل دلوز زیست شناس فرانسوی بود که به سمت فلسفه رفت..اون اومد از این گیاه یک نوع رفتار و فلسفه ساخت.رفتارهای ریزومی، کنار هم هستن، همراهن، نا متمرکزن، بی نظم و پویا هستن. اما رفتارهای درختی، عمودی و ساکن و گوش به فرمان. درخت انتسابه اما ریزوم ارتباط...تیکه کلام دلوز این بود که درخت تحمیل کننده فعل "بودن" است اما بافت ریزوم سمبل "شدن"...میفهمی تفاوت بودن و شدن رو؟ من از رابطه های ریزومی خوشم میاد نه درختی.

دیدي این مردای قدیمی رو که تو خیابون جلو جلو راه میرن و زن و بچه عین اردک پشت سرش؟ باید تو خیابون کنار هم راه رفت، تو مشکلات پایه پای هم غصه خورد، کنار هم شانه به شانه کار کرد...حالا متوجه شدین چی میگم؟

سر تکان داد، همانطور که تاییدم میکرد لبخند زد، لبخندش شگفت زده بود امد جلو..خیلی جلو. برای اولین بار حس کردم کسی در من دارد میدود...یعنی دارد میاید، یا دارد فرار میکند مشخص نیست...وقتی نزدیکم میشد کسی کتانی هایش را پا میکرد و میدوید..فقط میدوید با تمام توان و مرا به نفس نفس میانداخت...دستان گرمش را در این هوای سرد جلو

آورد. موهایم را زد پشت گوشم و گفت:

- ادمایی که از اتفاقات علمی دلیل عاطفی درمیان واقعا جذابن.

چقدر آرام بود و چقدر میتوانست لذت بخش باشد. یک لحظه از خودم و انهمه ناامیدی که بهش وارد میکردم شرمنده شدم.. با تته پته گفتم "ببخشید که انقدر تلخم"
باز از ان لبخندهای رئوفانه و کودک نوازش حواله ام کرد و گفت:

- عین خواب بعد از اون خواب اول صبح یا مثل اون روی خنک بالش، همون قدر شیرین و دلچسبی... این حرفو زن.

نه.. داشت چه میشد... نباید زبان باز میکردم اما گفتم "شیراز باران خورده ای، مردِ به دود سیگار اغشته!"

داشت دهان باز میکرد تا چیزی دردناکتر بگوید، داشت اره را فرو میکرد که بلند شدم، به سمت اسانسور فرار کردم، به سمت خودم فرار کردم... روبه روی اینه ایستادم، چند بار زدم به گونه ام...

موبایلم را بیرون کشیدم، مثل احمقها.. درست مثل احمقها شروع کردم به بازی کردن... همه مرحله ها را میبایستم و برمیگشتم عقب. دست از این سقوط برداشتم. بالاخره نشستم... نشستم و ساکت شدم. بعد حس کردم باید یک چیزی برایش بنویسم و معذرت خواهی کنم و بگویم که امشب فقط میخواهم بخوابم.. یا درستش میخواهم

نخواهم..اما...

دختری با یک دهان و دو دست، چطور تو را میتوانم بنویسم؟
این کافی نیست. من برای نوشتن تو یک قلب میخواهم. یک
قلب سالم...

و تو... و همه انسانهای مهربان.. همه شماهایی که ما ادمهای
تلخ و گزنده را با احترام و مهربانی بی حدتان مثل شبپره به
اتش و یا مگس به شیرینی جذب میکنید... عاجزانه میخواهم
این کار را نکنید. ما برای نوشتن به قلبمان احتیاج داریم.. لطفا!
قلبم را به من برگردان!

رویای ششم:

بوسه گوستاو کلیمت، شب پرستاره و نگوگ، جیغ ادارد
مونش و

من، مونا لیزای بی لبخندِ تو!

کاش خنگ و نفهم به دنیا بیایم و خنگ و نفهم هم از دنیا
برویم.

والا به الله همه رنجهای بشر از انجایی شروع میشود که ذهن
استارت فهمیدن و اندیشیدن را میزند. نمیخواهم بفهمم، من
دنایای سرد ناگاهانه و دیوانه وار خودم را بیشتر دوست
داشتم.

حالا چه شده؟ ادم همین است. یا شاید بیشتر دخترها اینطور هستند.

وقتی احساسشان به کسی را میفهمند، بسان ارشمیدس "هوریکا هوریکا" گویان میدوند. انقدر میدوند و در دشتهای بی حاصل چشمهای مردم از عشق و لبخند میگویند که دیگران، قلب استفراغ میکنند. دخترها همینند با یک سبد عشق در بغلشان انقدر میدوند که از ارتفاع شخص مذکور پرت میشوند پایین!

گند میزنند به داستانی که میتواند چقدر دلنشین و جذاب باشد.

اما خوب طبیعت است نمیشود کاری کرد. من هم هوریکا هوریکا گویان شروع کردم به دویدن اما سمت مخالف او. اسم دقیق کاری که می کردم فرار بود.

صبحانه را بی میل خوردم و با خودم به تنهایی به خیابان ها رفتم. حس خوشبختی نمی کردم، نه در این لحظه و نه در بیست و چهار ساعت گذشته. ترسیده بودم، نگران شده بودم، داشت کسی برایم اهمیت پیدا میکرد. داشت برنامه هایم را خراب میکرد.

کنار نوازنده های خیابانی ایستادم، مثل میخ کج روی چوب چسبیده بودم کف پیاده رو. بیشتر از اینکه غمگین باشم فکری بودم، دنبال راهی، یا حتی چاهی.. باور کن چاه.

کارت اتاق را کشیده نکشیده در اتاق بغلی باز شد، لبخند

داشت و یک پلیور سرمه ای تنش بود با این لباس بوی شب میداد و روی پیراهنش که ردی از ستاره نبود. گفت "چقدر زود بیدار شدی"

نگفتم اصلا نخوابیدم لبخند کجی زدم و وقتی که دستانش را به سختی در جیبهای تنگ شلوارش فرو کرد حس کردم چقدر بزرگ است و فکر کردم اغوش بعضی از ادمها یک حالتی دارد. یک حالت دعوت کننده ای دارد که با فکرش سیخ داغ میگذاری پشت دستت!

گفت "چیزی شده؟" از نگاه خیره ام تعجب کرد. میخواستیم بگویم به بیتابی یک سیم لختم. قرار ندارم، ندارم قرار، اما زمزمه کردم "نه چه چیزی؟"

شانه بالا انداخت و گفت بریم صبحانه، همانطور که در را میبستم گفتم من قبلا خوردم.

چه شدی افرا؟ دستم را گذاشتم روی قلبم و زمزمه کردم "میدونم سخته اما طاقت بیار. درست میشه".

باید در نطفه خفه اش میکردم، همه اش از کمبودهای عاطفیست.

من فقط از لحاظ جنسی کمی دچار اختلالم و او در دسترس ترین مرد است برای من. همین و همین!

متاسفانه باید بگویم من همیشه دست گذاشته ام روی لقمه های بزرگتر از دهانم. درگیر شدن با چیزی بزرگ از خود ادم حس خوبی دارد. برای همین از کوروش متین خوشم

در این شرایط‌های گند، اضطراری ترین راه در رو تقویت اعتماد به نفس است. خودم را اراستم. قرار بود برویم ماهی بگیریم. در همین هوای سرد احمقانه وقتی هیچ بنی بشری این کار را نمیکند قرار بود ماهی بگیرم و آزاد کنم.

در لابی نشسته بود، فنجان دستش بود و کتابی روی میز کوتاه روبه رویش.

کنارش نشستم. گفتم "چی میخونی؟"

دهانش را باز کرد و من زودتر گفتم "پرنده من؟"

نگاهی به جلدش انداخت و من دوباره گفتم:

-این کتاب زیادی زنانست.

ابرو انداخت بالا و بی آنکه لبخند بزند خندید:

-ببخشید؟ کتاب رو هم زنانه مردانه کردین؟

شانه انداختم بالا و او گفت "از هیچی بهتره"...

و بعد با تاخیر زمزمه کرد "مردک احمق، این زن چرا قبول کرده ازدواج کنه وقتی هیچ تفاهمی باهم ندارن..؟"

تکیه دادم به پشتی مبل و به عابر هایی نگاه میکردم که محض احتیاط همه چتر در دست داشتند:

-تفاهم؟ از اون کلمه های مسخرست که دوزار نمیارزه. هر زن و شوهری که میبینی و فکر میکنی چقدر باهم تفاهم دارن

بدون یکیشون هی تحمیل میکنه ، اون یکی تحمل. تفاهم معنا نداره چون همیشه یک طرف داره کوتاه میاد و تو نباید گول این کلمه رو بخوری!.

چند لحظه نگاهم کرد، کتاب را بست و لب مبل نشست و گفت:

-یه نگاه تاریک و خطرناکی داری به مردها، و زندگی مشترک! لبخند کجی زدم "شمام باید داشته باشید"

نمیدانم کنایه ام به زندگی تباه شده مشترکش را گرفت یا نه. گفتم:

-من به مردها مشکوکم چون همشون غیر قابل پیش بینی هستن. خطرناکن و با قلبت قایم موشک بازی میکنن. میرن قایم بشن به هوای بازی میبینی دیگه پیداشون نمیشه.

-مردا اگر اون کسی رو که مناسبه پیدا کنن هیچ وقت گم نمیشن.

خندیدم...انگشت اشاره ام را در صورتش تکان دادم:

-همه مردا.. همه مردا اولش عاشق یک زن فیلسوف، باهوش و خوش سرزبون میشن.میگن این دیگه خودشه. خوب قشنگه. وجهه خوبی هم داره بین ادمها، میتونی به انتخابت افتخار کنی و با غرور به همه معرفی کنی.

یه کم که میگذره میبینی به بهانه ها و دروغها جوابهایی میده که فقط باید خفه بشی و سر بزنگاه مچتو میگیره و از

زیرابیهات خبردار میشه.

از اون جا به بعد هر وقت دعوا میشه قبل از اینکه دهنشو باز کنه

مرده داد میزنه "باز با کلمات بازی نکن" یا "افاضات حکیمانه نکن که اصلا حوصله ندارم"

اره... ببین! مردها یه زن باهوش میخوان که باهاش به بقیه پز بدن اما تو خونه فقط دنبال یک گاو آهن خنگ خوش سرویسن!

با شگفتی خندید، کتاب را گذاشت روی میز. همانطور که سر تکان میداد جرعه ای از فنجانش نوشید و گفت "هیچی نمیتونم بگم، اینا ترسناکترین ابعاد ذهن یک زن هستن".

باید میخندیدم و خوشم میامد اما ناگاه قلبم گرفت و حس کردم چقدر احمقانه خودم را با اشعه ایکس به نمایش گذاشتم. حس میکردم مرا فهمیده و همه چیز دیگر برایش درباره من پوچ و تکراری خواهد بود. خوب بشود؟ چه اهمیتی دارد؟ کی نظر ادمها درباره خودت برایت اهمیت داشته که حالا بار دوم باشد؟ اما خوب نمیشود که، ما انسانیم و در کنار هم زندگی میکنیم، نمیتوانیم قوانین و رفتارهای همدیگر را در نظر نگیریم و واکنشهای من در آوردی داشته باشیم! چرا میشود... باید کمی قوی باشی که من هستم.

ناگهان از فکرهای خودم ترسیدم چون تازه داشتم معانی ضمیشان را درک میکردم. زمزمه کردم:

-سر چی زندگیتون بهم خورد؟

نگاهم کرد، طولانی و خنثی. نمیدانستم ناراحت شده، یا چی... با ارامش گفت:

-چرا فکر میکنی بهم خورد؟

-چون وقتی دو نفر بهم میرسند یه چیزی میسازند، زندگی، خونه... نمیدونم همیشه همیشه خوب. جدایی هم یعنی خراب کردن اون چیزایی که ساختی.

-حساب اون چند سالی که کنار هم زندگی کردیم، و حساب تمام لذتهایی که بردیم، اتفاقهای خوب و همه و همه چیز از طلاق ما جداست. ربطی بهم نداره. اتفاقا ما یه چیز جدید ساختیم، یه دیوار ساختیم و همه چیز رو تقسیم کردیم به بعد و قبل. عشق و خاطره های خوب هنوز هستن و برای ما مقدسن. اما خوب دیگه همو نمیخواستیم. چیکار میشه کرد؟ همه اون احساسات و اتفاقا قشنگ قبل رو ببریم زیر سوال؟

-کاریه که همه ادمهای معمولی میکنن.

-نه ادمهی احمق اینکارو میکنن!

شانه انداختم بالا:

-خوب چی باعث شد که دیگه همدیگر رو نخواین؟

-یه مدتی بود که با یه مرد آشنا شده بود. نمیدونم از من بهتر بود یا نه.. اما یه روز ازش پرسیدم "چرا؟" اونهم گفت "تو دیگه حواست به من نبود، منم دیگه تلاشی نکردم"

-به همین راحتی؟

-پرسیدن اون سوال و قطعاً جوابش برای هیچ کدوممون

اسون نبود. اما دروغ چرا، خیلی هم سخت نیست. بس بود

دیگه، چقدر میخواستیم باهم زندگی کنیم؟ چقدر دیگه

میتونستیم برای هم جالب باشیم. تقریباً شش ماهی میشد

که خیلی خاموش و سرد زندگی میکردیم. جدایی بهترین

تصمیم زندگیمون بود. نه بچه ای حروم شد نه با تنفر و دعوا از

هم جدا شدیم. بهتر از این؟

چیزی نگفتم و اما او همانطور که ته ریشش را دست میکشید

گفت:

-من نمیدونم چرا به سوالهای تو جواب میدم. سوالهایی که

قبلاً هزار بار پرسیده اما جواب داده نشده.

گردن کج کردم و دلم طعم پرتقال گرفت، من متفاوت بودم یا

من برای او متفاوت بودم؟ گفتم:

-من همون غذای از دهن افتاده ای هستم که وقت سیری هم

نمیتونی از خوردنش صرف نظر کنی. هوم؟

دستش را گذاشت زیر چانه اش. و مثل من گفت "هوم" اما

اینبار علامت سوالش را برداشت.

گفتم:

-میدونی داشتم به چی فکر میکردم؟ به این که اگر میشد به

جای ماهی بریم ادم گیری...حیف این ماهی ها نیست؟

چه گناهی دارن جز فراموشی؟ تازه این گناهشون نیست این مجازاتشونه.

چشمانش لبخند زد به بیرون نگاه کرد و گفت:

-اصلا با این هوای دم دری میشه رفت ماهیگیری؟ تو این فصل؟

-اره معلومه که میشه.

و دو ساعت بعد در جاده پر پیچ و خم، حامد همایون گوش میکردیم و به سلیقه فاخرمان میخندیدیم.

هوا ابری بود، بوی طبیعت میامد، من کمی قلبم نامنظمتر میزد. لبه دنیا نشسته بودم و پاهایم ازش اویزان بود. ماهی ها را میدیدم، آسمان آبی بود و داشت خورشید کمی مشتش را باز میکرد و آب مثل شیشه در هم میپیچید و تنهایی دو نفره مثل خون خشک شده رنگ خودش را داشت. لوازم تنهایی از من دور بود. ناخداگاه بغض کردم و زدم زیر گریه .. گفت "چرا گریه میکنی؟ چی شد افرآ؟" زمزمه کردم: -هیچی..اخه هیچ وقت انقدر خوشبخت نبودم.

چند لحظه نگاهم کرد با تعجب و بعد نفسش را فوت کرد و من دلم میخواست لااقل بغلم میکرد. از ان خواسته های زیادی.

از صبح در به در، از هر راهی دنبال یک منطقم. دنبال یک منطقم برای دوست داشتن. هیچ چیز این دنیا چرا ندارد. چرا با اینکه تا به حال لمسش نکرده ای اما میدانی ابرها از این دور هم نرم اند؟ یا چرا آب خیس است؟ یا چرا من به جای

اینکه از گوش مادرم بیرون بیایم از رحمش دفع شدم؟ اینها قوانین طبیعتند و جواب ندارند.

اما چرا بعد از عبور از اینهمه ادم که ادم نبودند دستمال اطلسی دلم به زیپ پیراهن دکتر متین گیر کرد؟ چرا دلم نخ کش شد؟ این .. این جواب داشت و نمیدانستم کجا گذاشتمش.. در جیبهایم، بالای کمد، لابه لای تشکها. این جواب کجا بود؟

به سینه اش نگاه کردم و به حد فاصل بازوهای درشت و خطهای لباسش که میکشید. بعد با خودم گفتم چرا چیزی را که میخواهم طلب نکنم؟ در این هوا که به طرز بیرحمانه ای بغل طلبانست چرا نخواهم؟ چرا؟

نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم و با تمام توانم دسته چوبی در دستم را فشردم و خجالت را کنار گذاشتم. خوب بابا جان این حق طبیعی هر کسیست. چطور تکه ای از جنگل و دریا و آسمان و زمین و حتی همین کهکشانشان برای همه ما هست بعد یک کف دست بغل از این ادمت مال من نیست؟ چطور میشود؟ گفتم:

-ببخشید!

احمق مگر در خیابان به شانه کسی زده ای؟ چرا اینطور صدایش زدی . باز گفتم:

-میشه...

میشه؟ چرا بهش فرصت نه گفتن میدهی... باید بخواهی نباید

پرسی. بعد مثل بچه ها که پا میکوبند و اسباب بازی میخواهند در برابر این جدال دردناک نفس و روح و زبان و تن و دستانم نالیدم:

-من نیاز مبرمی به دست دارم. به دست، به شانه و به یک ادم و...

نگذاشت بگویم و به یک اغوش. خودش فهمید و بی آنکه به رویم بخندد مرا دعوت کرد به ضیافتی که همیشگی بود. از این ادمهایی که نمیگذارند دهان باز کنی و حرف زبانت را از چشمانت میفهمند واقعا خوشم میاید. ناخداگاه لبخند زدم.

اغوشش پر از نهاز و نخیر بود. باید من در هر قسمت از آن سکنا میگزیدم و آرام میشدم. مثل پناهگاهی که از دست باران زیرش قایم میشوی، میشد درونش گم شد، پنهان شد. میشد مرد حتی، میشد مرد و کسی سالهای سال از نبودت مطلع نشود. میشد دوید و حس کرد بین گندمزار دراز کشیده ای و نور میخورد به چشمت دستان کسی سایه میکند. نمیتوانی بفهمی اغوشش چه داشت و من چه نداشتم که اینطور حالی به حالی شدم.

خیلی در دسترس نبودن اما به وقتش عمیق بودن، از این ادمها بود. چقدر میتوانست در لحظه آرام کننده باشد و همان طور تخریب کننده. مثل سگ پشمالوی خنگی که بو میکشید ، با دماغم شروع کردم به یک جستجو...داشتم میبویدمش و فکر کردم اگر یکنفر بوی تن خیس او را در شیشه کند میخرمش.

چه مرگ ادم میشود که فکر میکند باید صدا را ببیند و لبخند را

به گونه اش بمالد؟ یا چه میشود که سر و قلب مثل جعبه
رزوانس به لرزه میافتد. چه میشود؟ چه مرگ ادم میشود که
یکنفر همه است؟

یک سوال وحشتناک پرسید. خیلی وحشتناک:

-چه حسی داری؟

میخواستم بگویم "الان یا الان؟"

از بس که هر ثانیه داشتم رشد چیزی را درونم حس میکردم.
داختم از یه بذر ساده تبدیل میشدم به یک هیولای سبز.

نگفتم بارز ترین احساس من پرواز است. کاری که بدون بال
هم میتوانستم انجامش بدهم. میتوانستم با قلبم پرواز کنم.
با رویاهایم پرواز کنم. من میتوانستم بی بال هم پرواز کنم،
کاری که ادمها نمیتوانستند. اما الان در این لحظه حتی
پتانسیل کوچ کردن را هم دارم. به غربی ترین کوهها، به
شرقی ترین هواها، به شمالی ترین و به جنوبی ترین
دریاها.. اما من کوچ کردم به زیباترین سرزمین، به کوه قافی که
سبزی زبرجدش چشمم را داشت کور میکرد. داشتم میرفتم
به دامنه ها و قرار بود کنار چشمه آب حیات بنشینم اما
نوشم. من اینجا بودم. در اغوش یکنفر که هیچ
نمیشناختمش و قلبم گواه میداد.

بوها، موزیک ها و یا حتی یک رنگ و یک رد از عابری تو را میبرد
به خاطره ها. به گذشته. من معتقدم هر چیزی در زندگی
ادمها دوبار اتفاق میافتد یا حتی بیشتر. تو نمیشود فقط یکبار
به اغوش کشیده شوی نمیشود فقط یکبار بوسیده شوی،

نمیشود فقط یکبار عاشق شوی. همه چیز تکرار خواهد شد اما با درجات کم و زیاد. درست مثل پالیمپسست ها. کاغذهای پوستی و یا پاپیروس هایی بودند که نوشته های رویش به مرور زمان پاک میشدند و میتوانستند دوباره از نو روی کاغذها بنویسند اما هیچ وقت رد نوشته های پیشین کاملاً پاک نمیشد. همیشه لکی، ردی چیزی میماند.

میخواهم بگویم تجربه ها بیشتر از دلخوشی، داغ دل اند، در اغوش کشیده میشوی، اغوشهای قبلی مثل لکی بر صفحه ناخودآگاهت ظاهر میشوند.

اینها را گفتم که همه دنیا بفهمند من پالیمپسست نیستم و ندارم. من یک ورقه سفید کنده شده ام از وسط دفتر صد برگ ریاضی. من خاطره ندارم، من تجربه ندارم و من از همه دنیا بی خودآگاه ترینم. من فقط قرار است همه چیز را یکبار تجربه کنم، هر کدام با یک ادم متفاوت و یا... مشخص نیست. هرچه هست من خوشبختم چون بی خاطره ام. عین یک ماهی، یا جزیره ای که به خود عشق ندیده یا همان دفتر نو داخل کشو که هیچ کس دلش نمیاید استفاده اش کند.

گفتم:

-حس بی خاطرگی.

نمیدانستم این اتفاقات دوباره تکرار خواهد شد یا نه...حسم میگفت نه و من روزی باید کنار پنجره بایستم به هوای الوده شهر نگاه کنم و بگویم "همان پری که سیمرغ به ذال داد. همان پیراهنی را که جا گذاشتی. بسوزانمش برمیکردی؟"

روزهای فلاکتباری را پیش بینی میکردم. همه اش در یک لحظه اتفاق افتاد. و فردای آن روز یا نه فردای آن اغوش یک چیز ترسناک. خطرناک. دیوانه وار. میدانی؟ میدانی ذهنم چه غلطی کرد؟ یکبار دیگر خواست. یکبار دیگر از نو. انگار تن حافظه اش را از دست داده باشد. فکر میکنم خاصیت اغوش همین است. پاک میشود. البته قبلش تبدیل میشود به یک مخدر قوی بعد خود پاککنی انجام میدهد. خودش را که همین گوشه ها خوابیده تا تازه شود پنهان میکند. تو مثل معتادها به خودت میپیچی او از کناره های دلت داد میزند "دوباره، دوباره"

تمام طول شب. تمام شب بیدار ماندم و بهش همان لحظات ساده و ابتدایی و دخترانه ام فکر کردم. شاید اصلا از خیال دکتر متین رفته باشد اما من داشتم چنان مصالح یک ساختمان، با آنها کاخ میساختم. کاخ بدبختی.

من انقدر کوچک بودم یا او انقدر بزرگ؟ فکر میکردم اگر حرفی بزنم در بغلش همه چیز اکو خواهد شد.

داستان اکو و نارسیس را شنیده ای؟

فکر میکردم سرانجام من همین باشد. تبدیل شدن به یک صدا.. فقط صدا!

اکو زن پر حرفی بود که به وسیله هرا محکوم به خاموشی ابدی شد و تنها اجازه داشت آخرین سیلاب کلماتی که از دهان هر کس خارج میشود را تکرار کند. اکو وقتی نارسیس را دید دیوانه وار عاشقش شد. نارسیس همه زنها را عاشق خودش کرده بود اما همه دختران دلداه خود را مسخره میکرد.

دختران عاشق (از آنجا که عاشق حسود و دیوانه و ترسناک میشود) از خدایان خواستند او را تنبیه کند و تنبیه نارسیس بسی درد ناک بود. عکس خودش را در آب دید و عاشق خودش شد. ادم دیوانه. عاشق خودش شد. عکس خودش را میخواست در آب بغل کند. توهم خودش را در اغوش کشید و در آب غرق شد. درست همان جا که نارسیس مرده بود اولین گل نرگس (نارسیس) روید. و اکو که شدت عشق و هجران نحیف شده بود وقتی که خبر مرگ نارسیس را شنید به یک اکو، یک انعکاس نحیف تبدیل شد. همین.. اکو رفت و برگشت و تمام شد. گفت:

-چرا چیزی نمیگی؟

هذیان گفتم:

-باتو حرفی نیست و بی تو هم دیگر حرف به چه کاری میاید؟

گفت "دیوانه" و من اکو شدم...

-دیوانه... ن..ن..ن...ه...

روای هفتم:

روزهای همه ما همین است، لحظاتی که با او میگذرد و زمانهایی که در انتظار دیدار دوباره او سپری میشود.. یک ساعت در کنار او بودن و یکسال تن از قلب تغذیه کردن. به این ترکیب ترسناک، انتظار و مقدار زیادی ادرنالین میگویند عشق. من میدانم چرا اما بقیه بهش میگویند عشق!

قرار بود برویم به یک بار زیبا انتهای همین خیابان و قرار بود من همه نوشنیدنی‌ها را بچشم و تجربه کنم. وقتی فهمید چه می‌خواهم خندید "تو کشور خودمون که اینارم میشه پیدا کرد" چیزی نگفتم و او باز گفت "قرار بود بریم غواصی" گفتم نه.. نمی‌خواستم. من از دریای مصنوعی و غواصی در یک اکواریوم غول پیکر که ادمها از پشتش برایت دست تکان میدهند بدم می‌آمد.

نشسته بودم روی صندلی قرمز پارک معروف شهر. احتمال باران به اندازه آخرین خاطره خونم بیشتر بود. کنار پایم چتر سرمه ای رنگ ایستاده و گاهی می‌افتاد.

چرا چیزهایی که می‌خواستم از یادم رفته بود؟ و چرا انهایی را هم که در خاطر داشتم دیگر به اندازه اول دوست نمیداشتم؟ دلم یک اتفاق تازه می‌خواست. دیگر غواصی و دست کشیدن به پوست کوسه ای دلفین برایم جذابیت نداشت.

دلم سقوط می‌خواست و یا شاید صعود، من اسمان می‌خواستم؟ زمین؟ معلوم نیست.

زن میانسالی کنارم نشست. دست دست کرد، بعد چشم چشم و بعد لب لب... باز کرد دهانش را و پشت هم شروع کرد به حرف زدن. انگلیسی ام دست و پایش شکسته بود، همان دو کلمه ای را هم که میگفت به لطف لهجه غلیظش اصلا نفهمیدم. فقط توانستم بگویم از کجا آمده ام. یا اینکه چقدر کشورتان زیباست. و اینکه من عاشق هوای بارانی هستم. نگفتم هوای بارانی که نمیبارد تا همان اولش را میتوانستم

حالی‌ش کنم.

چرا باید زبانمان با هم انقدر متفاوت باشد؟ برج بابل را که قصه‌اش را میدان‌ی؟ انسان‌های نخستین در بابل زندگی می‌کردند، همه یک زبان بودند، همه همدیگر را می‌فهمیدند. جا دیگر برای اینهمه آدم نبود و یا شاید می‌خواستند برسند به بهشت و یا احتمال قوی‌تر برای نشان دادن اتحادشان برجی ساختند بلند و دوار... خدا بود یا خدایان یا هر دیوانه خشمگین دیگری که برج را خراب کرد، مردمان را پراکنده کرد و زبانشان را... زبان بیچاره‌شان را، زبان هر کدامشان را تغییر داد. اینطور شد که ما همه یکجور دیوانه‌واری همدیگر را نمی‌فهمیم.

کسی دستش را زد زیر بغلم و در گوشم زمزمه کرد "همدلی از هم‌زبانی مهم‌تره. نیست؟" هوایی که زیر گوشم فوت کرد مثل نفس یک نوزاد ملایم بود. قلقلکم نیامد. به این راحتی‌ها قلقلکم نیامد.

پس باز بلند بلند فکر کرده بودم. برای زن لبخند زدم و دکتر مرا کشید دنبال خودش. ترسیده بودم و غافلگیری باعث شد لبم بلرزد. مثل آدم‌های دیگر که قلبشان می‌لرزد.

دستم را زیر بغلش فشرد. نفهمیدم یعنی چه. بهم لبخند زد و زد نوک بینی‌ام و باز هم نفهمیدم منظورش چیست. گفتم "چی؟"

گفت "می‌خوا‌ی بزرگ بشی"

با تاسف و لبخند سر تکان دادم و او مرا کشید داخل بار. سقفش طلایی و دیوارها چرم قرمز بودند. مضطرب بودم.

نشستیم روبه روی هم، بعد زد روی صندلی کنار خودش.
نشستم کنارش و باز لبخند تحویل داد. گفتم:

-یا زیم بازه، یا گوشه سینه ام از چاک لباس معلومه یا دور
لم کاکایوییه. وگرنه این همه لبخند عجیب از شما بعیده.

باز خندید اینبار صدا دار. بعد گفت "بعیده؟"

گفتم "به من بعیده"

مهربان شد. دستم را گرفت و گفت. نگفت. چیزی که
میخواست را نگفت بعد دو ضربه روی میز زد و گفت:

-خوب..خوب..قرار بود چی بگیریم؟ چی میخوای؟

شانه انداختم بالا. گفت "چی؟"

من هم گفتم "چی؟"

گفت:

-خودتو داری میزنی به خریت؟

سر تکان دادم و به صندلی تکیه دادم. به سینه های بزرگ و
کمر باریک زن نگاه کردم و دلم میخواست یکطوری بنشینم
که دکتر او را نتواند ببیند. نمیدانم چرا. فقط نمیخواستم
ببینتش.

-اصلا یه کم به خریت زدن خوبه. ادم همیشه همه چیز رو
بفهمه. برای خودت سخت میشه.

سر تکان داد:

-باز فیلسوف نشو. بگو چی بیارن.

یک چیز چرتی انتخاب کردم. ابرو انداخت بالا و گفت:

-اووومم نه بابا اینکاره ای. منم یکی از همین میخورم چون نمیدونم چیه.

زدم زیر خنده. اما چشمم به زن بود. و زن بغلیش. و زن ان طرف سالن و زن میز بغلی. و همه زنهای انجا. ویترز که امد خبری از لباسهای باز و بدن نما نبود اما چشمهایش زیبا بود و میخواستم دکتر متین به چشمهایش نگاه نکند.

داشتم مریض میشدم، یا شده بودم. برگشتم سمتش، بهم چشمک زد. چشمکش یکجوری بود، یک چیزی درش بود. مثل دلداری. مثل اینکه "حالا توام بدک نیستی" یا اینکه "بمیرم برای دل بی تکلیفت"

بهش اخم کردم. خدایا. این چه جنگ احمقانه ای بود در دلم. بین کجا و کجا؟ بین چه چیزی؟ چرا تمام نمیشد این افکار منفی و ماجراجو.

میخواستم بگویم "این غم و حسادتت که میبینی در من زندگی میکند این مستاجر جدید که میبینی، روزی زن زیبایی بود که دنیا به هیچ جایش نبود..اما حالا..."

اما دهانم را بستم و مثل عقاب به زنها نگاه میکردم و به چشم دکتر متین و گاهی به خواننده گوشه سالن کوچک.

دستم را دور لیوان گرفتم، میخواستم گلوی لیوان را خفه کنم که خودم خواستم بیایم اینجا و تا آخر شب بمانم و با او

برقضم و از خودم بی خود شوم. خودم حالا میخواهد در را باز کند و تا خود هتل بدود.

قدری از لیوانم خوردم. بهم داشت نگاه میکرد از گوشه چشم. چشمم را از تندی و تلخی اش بستم و فکر کردم با خودش میگوید چه احمق عقده ای و ندید بدیدی.. این چه رویاهاییست که دارد. همین ها را میخواهد از دنیا؟ مثل یک تاریخ غمگین بودم در تقویم روی میزش هرروز مجبور بود نگاهم کند. ازش معذرت میخواستم.

حس بدی نداشتم به آن وضعیت. بدترین حس را داشتم. داشت به همان خانم همه جا برجسته نگاه میکرد...

دست خودم نبود ناخداگاه با خشم صورتش را کشیدم سمت خودم.. تعجب کرد و من لبخند زدم و گفتم "فقط همین؟" ابرو انداخت بالا و گفت "هرچیزی که بخوای"

خودش نفهمید اما جمله اش ایراد داشت. ایرادش احساسش بود. گفت هرچیزی که بخوای و من الان در این وضعیت بغض کردن در بغلش را میخواستم. نه از آن بغلهای پدرانیه ای که نصیب میشد گهگاه. دلم یک بغل متفاوت میخواست..

سرم را تکان دادم که افکار احمقانه مگر بریزند بیرون و یا لااقل بهم بریزند. اهنگ ملایمی پخش میشد. دختری میخواند و من میخواستم گوشهای دکتر متین بودم و کر میشدم.

میخواستم حالا که به چشم و صدا و کمر باریک زنهای اینجا انقدر راحت نگاه میکند کمی از مرا هم ببیند. بد که نمیشد.

میفهمید من همه کوچک و بغل کردنی و خوش دستم. کت قهوه ایم را در آوردم. پیراهن سفید ساده ای تم بود رویش پر از پرستو های سرمه ای که معلوم نبود همه باهم به کجا میرفتند. چکمه های بلند قهوه ای به پشت زانو ام میکشید و پوستم را خراش میداد. خوب نبودم.

ابرو انداخت بالا و یکجوری روی صندلی به سمتم لم داد که انگار داشت فیلم تماشا میکرد. و من همین را میخواستم. گرم شده بود و هول شده بودم. رقص از یادم رفته بود، یا شاید اصلا بلد نبودم. میترسیدم میان جمعیت گم کند و مرا دیگر نبیند. نمیشد مثل احمق ها تنها برقصم. پسر بغل دستیم رو به من خودش را تکان میداد. مثل کسی که در این حال و هوا نیست. عین یک دزد ناشی که بی دستکش به خانه این و آن میرد مثل او دستهایم را تکان میدادم بی آنکه حسی درش باشد... دستش را انداخت دورم و مرا چرخاند. قلبم لرزید و لبم خنده را فقط بازی میکرد. من بلد نبودم با اهنگ آرام برقصم از بس که درونم اشفته بود. کسی مرا خواست و پسر مثل یک امانتی مرا به دستهای سپرد که خیلی بزرگتر بود.

بهم لبخند زد و گفت "من خیلی پیروم؟"

مثل دیوانه ها زمزمه کردم "تو خیلی غیر قابل دسترسی"
لبخند نزد و مرا به خودش فشرد و گفت "میدونی چیکار باید بکنی"

نه نمیدانستم، من هیچ چیزی نمیدانستم. فقط با او بلد بودم برقصم، با او همه چیز یادم آمده بود.

خیره اش شده بودم، مردهای جذابتری را دیده بودم اما او...
نمیدانم چرا به نظرم او کاملترینشان بود... به پیشانی اش
دست کشیدم و گفتم:

-کریس اوانس رو میشناسی؟

شانه بالا انداخت... گفتم "همون فیلمی که دیشب با هم
دیدیم"

-خوب!؟

-فقط رنگ چشمتون فرق داره باهم!

خندید:

-اوومممم پس چقدر جذابم و خودم خبر نداشتم.
صادقانه گفتم:

-هستی... خیلی بیشتر!

لب پایینش را جوید و خندید و همه جا را نگاه کرد جز من.
گفتم:

-من شبیه کیم؟

موهایم را زد کنار، انگار برای اولین بار است مرا میبیند کمی
دقت کرد و گفت "هیچ کس. شبیه هیچ کس نیستی"

و باز از من سر باز زد. نمیخواست باهام حرف بزند؟

سعی میکرد بهم نگاه نکند، دلم نمیخواست حالا که اینطور

زیبا بغلش بودم و مثل چادر های هلال احمر به من اسکان داده نگاهش جای دیگری باشد. واقعا هم که زلزله زده بودم، واقعا هم که ویران بودم واقعا هم که بی خانه بودم واقعا که این جا خانه ام بود. زمزمه کردم "از خونه های موقتی متنفرم"

شنید و نمودم چه برداشتی کرد فقط باز مرا فشرد بین دستانش و من تنم اینجا اما همه روحم از تشویق و اضطراب و هول شدگی مفرط جای دیگری بود.

اه خدایا.. اینهمه نقشه میکشی که در همین شرایط قرار بگیری، کلی برایش برنامه میریزی چقدر در رویاهایت خبره و جذاب نقش بازی میکنی، اما تا بهش میرسی عین کودکی که تازه راه افتاده تپ و تپ میخوری زمین.

مضطرب بودم مثل فکری که دیر به خاطر ادم میاید. بهش گفتم:

-کاش بهم پیشنهاد رقص میدادی. اووووووم عین فیلما.

گفت:

-میخواستم غرورم حفظ بشه.

دستم را گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

-همین الان با گفتن این جمله از دستش دادی.

چیزی نگفت و دیگر به پشت سرم نگاه نمیکرد جایی که رویش تمرکز داشت دقیقا صورتم بود. دقیقتر چشمهایم. تصور میکردم زیر نگاه خیره اش معذب خواهم شد اما نشدم. آرامتر

شدم. فقط بهم نگاه میکرد من هم که در جواب دادن استاد
بودم. استاد خفه نشدن...

زمزمه کرد:

-دیدی بعضیا چطورین؟

میخواستم بگویم اره. مثل همان بغلت. مثل بغلت که قبلا هم
گفتم دعوت کنندست. اما گفتم "چطورین؟"

باز نگاهم کرد و من باز پرسیدم...لبش یک لحظه لبخند زد و
سریع پاک شد. تنم زیر دستش تکان تکان میخورد و من
نمیدانم این رقص حساب میشد یا پرواز؟

-بعضیا مته یه لکه جوهرن روی دامن سفید که هرچقدر برای
پاک کردنش تلاش کنی، بیشتر پخش میشه.

چیزی درونم لغزید و من ناخداگاه گردنش را در دستم گرفتم.
سرش را کج کرد و گونه اش را به دستم کشید. چرا اینکار را با
من میکرد وقتی میدانست دیر یا زود مثل همان لکه جوهر مرا
باید از دامن زندگیش پاک کند؟

هیچ کس نمیداند. هیچ کس نمیتواند بفهمد اینکه میگویم من
او را دوست دارم و نمیدانم او چه حسی به من دارد یعنی چه.
هیچ کسی نمیداند که در کسری از ثانیه بین چشمهای من و
تو چه اتفاقی افتاد.

بهش چسبیدم و گور پدر دنیا گویان نزدیکش شدم و چانه ام
را روی شانه اش گذاشتم...دلم میخواست به پشت گردنش
دست بزنم و نوک انگشتم را به مرز صاف بین پوست و مویش

بکشم که زدم. دیوانه شده بودم. اشک ریختم و با دست دیگرم موهایش را بهم ریختم. لبش را گذاشت روی کتفم و گفت:

-من در اختیار توام.

نفهمیدم یعنی چه.. یعنی آن لحظه نفهمیده بودم حرفش چه معنی میدهد. کاش اشکهایم بند نیامد، ازشان راضی بودم، داشتم در جای درستی آنها را میریختم، دیگر حرام نمیشدند. فهمیده بودم گریه میکنم. گوشم را بوسید و دو قطره درشت اندازه تگرگ چکیدند پایین. گفت "چرا؟"

گفتم "نمیدونم" ولی میدانستم من فقط و فقط برای پایانهها گریه میکنم. آخر کتابها، آخر فیلمها. آخر همه قصه های عاشقانه. من برای انتهایم گریه میکردم. خودم را رها کردم، گذاشتم هرچور که دوست دارد فکر کند و بدن من هم هرکار که میخواهد بکند. بزند، بشکند، در اغوش بکشد.

بینی ام را چسباندم به گردنش، بوی افتر شیوش زد در دماغم، بوی دیگری هم میداد که من آن را دوستتر میداشتم. گفتم:

-تاحالا احساس کردی بدنی که داری توش زندگی میکنی به سرعت داره غیر قابل سکونت میشه؟

جوابم را نداد فقط مرا بیشتر به خودش فشرد. داشت با اینطور جوابهایش مرا دیوانه میکرد. باز گفتم:

-دوست داری چطوری بمیری؟

نفس عمیق کشید... مکث کرد. به کفشش نگاه کردم. شتری بود، عین روز اولی که دیدمش. از کفشش شروع کردم و سه خط زیر گلویش که بخدا یکروز خواهم بوسیدشان. صدایش ضعیف بود:

- نمیخوام به مرگ طبیعی بمیرم. نمیخوام غرق بشم و تصادف کنم و هر چیز دیگه ای. میخوام... میخوام برای کسی بمیرم.

کشیدم عقب و با همان صورت اشکی و اب بینی که جاری شده بود و همه جانم که سرخ میزد لبخند زدم و گفتم:

- چطوری؟

باید لبخند میزد مثل اکثر اوقات اما نزد و ضربه آرامی به لبم زد و گفت:

- مثل مردن برای خنده های کسی.

نفسم رفت و دنیا را گشت و سفر کرد و به سختی از هر گوری که بود برگشت. قلبم داد زد به خاطر این جمله زیبا ببوسش و مغزم فریاد زد به خاطر دوست داشتن این ادم لایق یک پاداشی. نمیدانم مغزم را ببوسم یا قلبم را.

و یا او را...

-هیچی نخوردی. هیچ کدوم از رویاهاتو درست حسابی ازشون استفاده نمیکنی. چرا؟

هرچیزی بگویی و بخواهی در لیست بلند بالای من بود بجز عشق. بجز عشق. همه رویاها حاصل شد و لذتی نداشت

همانی که نخواستہ بودم داشت عذابش هم لذت میداد.

-گفتی دوست داری مادر بشی؟

چطور الان یادش امد؟ بین انهمه خواسته چطور همین را یادش امد؟ قطعاً در حال فکر کردن به چیز دیگری بود. اینکه میخواهم یک رابطه کامل را تجربه کنم، داشت به این فکر میکرد! مگر نه؟ این معنای ضمنی اش بود. این جمله. باز جواب ندادم. مجبورم کرد سرم را بگذارم روی شانه اش. باز گفت:

-نمیدارم اینکارو بکنی.

باز نگفتم. باز ساکت ماندم تا او برایم تعیین تکلیف کند.

-نمیدارم یکی دیگه رو بدبخت کنی.

لبخند زدم. و در گوشش زمزمه کردم:

-داری به چی فکر میکنی؟

گفت "هیچی"

من هیچ وقت دروغ کسی رو به روش نمیارم. دوست ندارم غرورش بشکنه.

باز گفت:

-خودم ادمشو برات پیدا میکنم.

گفتم:

-انتخابش کردم. فقط نمیدونم اونم میخواد یانه..

باز مرا فشرد. گفت:

-چرا نخواد اخه؟

...

-من باید اول ببینمش. باهاش حرف بزنم. همیشه که هر
ادمی...

سریع گفتم:

-اره...اره باهاش حرف بزن.

کمی دیگر در اغوشش ماندم و او گفت "حالم از اینجا بهم
میخوره. بریم بیرون".

پشت سرش راه افتادم. بین چه بلایی سرم آمده بود.
داشتم همه رویاها را دستی دستی به باد میدادم. همه شان
را داشتم و نداشتم. نصفه و نیمه استفاده میکردم و مثل
دستمال کاغذی تمیز میانداختمشان دور.

گفتم "بریم تو فروشگاهها همینجوری بچرخیم." چیزی نگفت و
رفتیم. سوغاتی برای که میخریدم؟ برای چه باید پول بیچاره
اش را خرج تن موقتیم میکردم؟ چرا باید انقدر خودخواهانه
خرج روی دستش میگذاشتم. دیوانه بودم دیگر...

پیراهن یشمی را برداشتم رو به اینه...چقدر بهم نیامد.
گذاشتم سر جایش. خیلی زشت و لاغر بودم یا توهم بود؟

پیراهنی را زدم کنار و بین لباسها دیدمش. لبخند زدم و او گفت:

-من میشناسمش؟

با زبانم یکدور همه دندانهایم را لمس کردم. با تاخیر گفتم:
-نه... نمیشناسیش.

سر تکان داد و رفت. دلم میخواست بفهمم به چی فکر میکند، میخواستم افکارش را بخوانم، میخواستم کنار پنجره بنشینم، چای داغ بخورم و با حواس جمع مثل یک کتاب دستم بگیرم و بخوانمش. میخواستم بخوانمش و زیر قسمت‌های قشنگش خط بکشم.

کلاهی برداشتم و از پشت گذاشتم روی سرش. لبخند زد و چشمانش اصلا درش دوستی و لطافت نبود.

موبایلش را از دستش کشیدم و با همان کلاه و چشم‌های غریب و پر حرف در اینه رو به رو به بازویش تکیه دادم عکس انداختم. چقدر کنارش خودم را دوست داشتم، این منی را که صد سال هم نمیتوانستم تحملش کنم کنار او واقعا دوست داشتم.

کلاه را روی سر خودم گذاشت و چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

-کم سنه؟

خندیدم و همانطور که از زیر دستش در میرفتم بلند گفتم
"کایاااااان"

چرا انقدر خودش را پیر تصور میکرد؟ فقط 31 سالش بود. چرا
فکر میکرد خیلی سنش بالا رفته ؟

داشتیم پیاده روی میکردیم به سمت هتل...ازش جلو میزدم و
منتظرش میماندم. از پیاده روی زدم بیرون، ماشین ها آرام
میرفتند اما دستم را با خشونت کشید سمت خودش. گفتم:

-از دستم عصبانی هستی؟

سر تکان داد:

-معلومه که نه.

-از دست خودت عصبانی ای؟

نگاهم کرد. و جوابی نداد.

خیلی بدجنسانه بود اما دلم میخواست بازهم بپرسد، از ادم
رویایی که برای تخت خوابم ساخته بودم بپرسد. که پرسید:

-فکر نمیکنی کارت عواقبی داره؟

خودم را زدم به کوچه علی چپ:

-کدوم کار؟

به چشمهایم نگاه کرد:

-خودت خوب میدونی چی میگم از من حرف نکش.

شانه انداختم بالا و چتر را موقع راه رفتن پرتاب میکردم به جلو
و عقب:

-نکن اینکارو.

....-

-با تو بودم.

-چه عواقبی میتونه اخی داشته باشه؟ عواقبش اسایش
روانه. بهتر از این؟

نفس عمیقی کشید. چتر را از دستم کشید. ساکت بود و
یکدفعه میپرسید:

-کی باهش آشنا شدی؟

-خواهش میکنم بس کن.

ولی همه وجودم میخواست باز بپرسد و حساسیت خرج
دهد. دوست داشتم برایم نگران باشد. مریض بودم اخر.

-یعنی چی؟ میخوام بدونم کیه! کی باید بینمش؟

رسیدیم هتل و من زودتر خودم را به اسانسور رساندم، روبه
رویم ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد. دم در اتاقم روبه روی
هم ایستادیم اما چیزی نگفتیم..روی دستم را به روی دست
اویزانش کشیدم و گفتم "مرسی برای امروز. کل امروز. به
خصوص اخرش"

و در را باز کردم و مثل کسی که سگ وحشی دنبالش کرده

خودم را انداختم داخل اتاق و نقابم ریخت پایین و از حال رفتم. واقعا از حال رفتم! تن عرق کرده ام را به اب سپردم، زیر دوش به اندازه صد سال گریه کردم و خودم را چنان محکم در اغوش کشیدم که اگر بود قطعا از روی ترحم هم شده مرا معاف میکرد از همه چیز.

با حوله و موهای خیس نشسته بودم روی تخت و به شب نگاه میکردم. به شب که ستاره داشت و من که چیزی کم داشتم. من که هوایی شده بودم و این دیوار بینمان داشت دیوانه ام میکرد. کسی به در میزد، جز او کسی نمیتوانست باشد.

روبه رویش ایستادم و او هم...گفت:

-من که گفتم در اختیارتم.

میخواستم بگویم ادم عاقل راننده میگوید در اختیارتم، مرد میگوید برای توام! مال توام...بعد رفته ای بخوابی یک دفعه میایی در میزنی میگویی در اختیارمی؟ چه داشت میشد؟ داشت چه میشد؟

فقط سر تکان دادم و او به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-واقعا نمیفهمی؟

لبم را گاز گرفتم مبادا چیز اضافه تف کنم. نزدیکم شد گفت:

-اسمش چیه؟

-کوروش!

فکر کرد صدایش میکنم گفت "جانم!"

به پاهایم نگاه کردم. به پاهای لختم. در صورتم خم شد، به حدی که ته ریشش میخورد به پوستم:

-از من بهتره؟

قلبم ریخت، سرم را آوردم بالا و گفتم "هوم؟"
گفتم:

-چرا خودتو داری میندازی تو این هچل؟
لبخند زد:

-نمیدونم.

-گفتی نمیداری یکی دیگه هم بدبخت بشه.

-فکر میکنی الان خیلی خوشبختم؟

زمزمه کردم:

-چی داری میگی؟

دو لب حوله ام را گرفت و گفت:

-معلوم نیست؟ واقعا نمیفهمی؟

سینه ام چنان بالا پایین میشد که نفس نمیفهمید چطور
میرفت و میامد.

-یه تبه بین ما... باید خاموش بشه!

مثل احمقها زمزمه کردم:

-چرا خاموش بشه!

تعجب کرد. یکی به نعل میزدم، یکی به میخ. گفت:

-بهم بگو کیه!

-واقعا این موقع شب نیومدی در اتاقم که بفهمی اون کیه.

چیزی نگفت. داشتم دیگه اذیت میشدم یقه اش را بین دو انگشت گرفتم و گفتم:

-برای چی اومدی؟

آمد جلو خیلی جلو. در را بست و دو دستش را برد زیر موهایم. با دستش گردنم را گرفت و گفت:

-داشتم سعی میکردم تورو پاک کنم.. بیشتر پخش شدی.

لبخند زدم زمزمه کردم:

-میشه منو اروم ببوسی؟ بعد بغلم کنی. من تکیه بدم به

دیوار...میشه منو اروم بغل کنی بذاری روی تخت؟هوم؟

میشه وقتی باهمیم بهم بگی "دوستم داری؟" بگی

"عاشقمی؟" یا بگی "چقدر شیرینی" حتی اگر واقعی

نیست تو بگو...خوب؟ میگی؟ میشه بعدش بغلم کنی و

نذاری بری؟ بعد من قول میدم صبح زودتر از تو بیدار بشم

نگاهت کنم و نذارم هیچ صدایی بیدارت کنه. میشه وقتی منو

دیدی بگی "صبحها هم زیبایم؟" ؟ میشه پیراهنتو بپوشم؟

میشه همین کارای کوچیکو انجام بدیم باهم؟

رویای هشتم:

بهش پیام بده. همین حالا و بگو "هوا به طرز بیرحمانه و بغلطلبانه ای سرده" بهش پیام بده.

پرده حریر سفید با باد تکان میخورد. میرفت و میامد. به قولش وفا کرده بود، در اغوشم گرفت و دیگر نه او خوابش برد نه من!

حالی داشتم و یا نداشتم نمیدانم!

پشیمان نبودم که هیچ، داشتم از حس میدویدم، از حس میجوشیدم و فکر کردم هیچ صبحی نبود که از گرما در فصل سرما بلند شوم و لای پنجره را باز کنم.

مثل عروسی بودم که از خوشی تا صبح با لباس سفیدش رقصیده و یا دخترکی که تمام شب با گوشواره هایش حرف میزده.

دستش را گذاشتم روی شکمم، درست مثل یک قطعه آهنی بی حس برداشتمش. بله کاملاً فعل درستش همین بود.

برداشتم و گذاشتم روی شکمم. داشتم مهربانی را مثل لیف به تنم میکشیدم، یا داشتم التماس میکردم کمی کف کند.

مشخص نیست. نمیخواستم به چشمانش نگاه کنم و این حقیقت دردناک را بینم که خوب، دیگر تمام شد. خوش

گذشت حالا همه چیز مثل قبل شده. نه نمیخواستم هیچ چیزی مثل قبل شود اما...چه میتوانستم بکنم؟ چه کاری از

دستم برمیامد؟ وقتی گفت این یک تب است باور نکردم. چه تب تندی. اما حالا میبینم! درست میگفت تبی بود برای او..به

پاشویه و شیاف و قرص و دوا نکشید، نم کشید. خیلی زود!
حالا اگر هم میرفت و مرا تنها می گذاشت برایم فرقی نداشت،
حالا هم تنها بودم. نبود کنارم نبود. به جایی نگاه میکرد و من
به جایی دیگر. ما حتی در زاویه نگاهمان هم تفاهم و
اشتراکی نداشتیم.

حضورش دهن کجی قند بود به چایی که از شکر اشتباع
شده، یا سدی که به تف پسر میخندد. از همه چیز پر شده
بود و هر چیزی هم که پر شود سر میرود. آب جوش از کتری،
شیر از شیرجوش، ادم از ادم. باور کن. ادم از ادم سر میرود.

یک قسمت از وجودم فریاد میزد "چرا این کار رو با خودت
کردی؟" و قسمتی دیگر میزد روی میزد و میگفت "احمق چرا
زودتر اینکارو نکردی"

خوره افتاده بود به جانم. خوره کوروش متین. اسمش را هم
میخواستم. اسمش را برای خودم میخواستم.

لبش روی شقیقه ام بود، احساساتی نبود. مشخص بود
انطور که من در اغوشش بودم او مرا نداشت!

من دست میکشیدم به کمرش و میکشیدمش سمت خودم
برای خودم اما او... نمیدانم، چیزی نبود، نه در چشمانش نه در
دستانش. همین را هم میخواستم اما نه تا قبل از آن غروب
گرم سردی که دلم وا رفت.

بهش گفتم "تبه خاموش شد"

معلوم نبود پرسیدم یا خبر دادم. لحنی مابین اینها.

فقط فشردم و صدایش گرفته بود "همین بود"!

او هم معلوم نبود گفت همین بود؟ یا همین بود! اما من جواب دادم:

-تو هیچ وقت نمیفهمی چه حسی داره ادم بخشی از چیزی بزرگتر از خودش باشه.

سرزنش و حتی یک لحن ملامت امیز آخرین چیزی بود که میخواستم . الان همه ادمهای دنیا مرا سرزنش میکنند. خوب حق دارند بیکارند از همه مهتر خوبی ملامت همین است، هرجایی بگویی میرود سوال هم نمیکند.

فکر کردم نکند دارم گند میزنم؟ بعد با خودم گفتم تن من اینطور خراب نمیشود ، تن من فقط با بیهوده زندگی کردن در ان نابود میشود. بعضی ها با این کارهای احمقانه واقعا خودشان را خراب میکنند اما من ساختم. من از هر ویرانه ای چیزی میساختم. خراب..دختر خراب..

خراب...خراب..باور کن کلمه بدی نیست. تازه بسیار هم شکوهمند و قابل احترام است. وقتی شهرداری با بیل و کلنگ میافتد به جان خانه های قیمتی و قدمتی چه میگویند؟ میگویند خانه چند صد ساله ، میراث فرهنگی ارزنده کشورمان به دست یک بی پدر مادر "تخریب" شد ...میگویند تخریب! دخترها..دخترهایی که رازهای ارزشمندی در سینه دارند، هزاران حس در گودی کمرشان و هزاران اشک در سینه هاش پنهان است، فقط تخریب میشوند اما خراب نه.خسته میشوند

اما خسته کننده نه. همه راه ها را امتحان میکنند و هیچ چیزی ارامشان نمیکند. دنیا با انها خوب تا نمیکند و بعد از خسته شدن ان مرحله منفور و ان اسم احمقانه ای که میدانند دارند ارج مینهند به جای انهدام شروع میشود.

-من و شیما زیاد با هم حرف نمیزدیم اما میتونستیم ذهن هم رو بخونیم. این خیلی بدتر از حرف زدن.

آخرین چیزی که میخواستم بشنوم در این لحظات همین بود، همین جمله بود. جمله ای ترکیب شده از گذشته، زنش و نوع رابطه اش.

-من اصلا از تموم کردن خوشم نمیاد، وقتی میخندم دلم میخواد تا آخر دنیا بخندم، حتی وقتی غصه میخورم دلم میخواد تا آخر عمر غصه بخورم. من از قیچی کردن خوشم نمیاد. من از تموم کردن رابطه ها خوشم نمیاد.

ساکت شد. نمیدانم چرا ساکت شد. میخواست فکر کنم به حرفش؟ برایم هیچ مفهومی نداشت. حالا که او حرفهای نامفهوم میزد دلم میخواست من هم بگویم. حس واقعی ام را و هیچ اهمیت نداشت که میفهمد یا نه. یا چه واکنشی خواهد داشت. اصلا اهمیتی نداشت.

-خیلی وقته خوشبخت نبودم. اصلا مدتهاست که عادت از ته دل خندیدن رو مثل مرگ از یاد بردم. کوروش..

منتظر جوابش نماندم:

-اتفاق ترسناکی داره میافته. اما این قرار بود یک راز باشه...قرار بود.

صورت همدیگر را نمی‌دیدم این بهترین حالت بود برای حرفهای بی سر و ته. مثل پدر روحانی و گناهکاری که برای اعتراف آمده. هر دوی ما برای هم یک نقش را بازی می‌کردیم. بدون اینکه صورت هم را ببینیم. یکجور اعتراف بود نبود؟ منتظر ماند از اتفاق وحشتناک بگویم اما ساکت شدم. و به بارانی خیره شدم که نم نم میزد. کج میزد و پرده با خودش چند قطره ای را قاچاق میکرد داخل اتاق.

چه اتفاقی میتوانست برای من بدتر از این باشد؟ و کدام چتر است که بتواند باران را امید وار کند؟

-یه سری از مجرم ها برای اینکه داخل خونه شون محافظت بشن و از یک محدوده ای دور نشن دور پاشون یک مچ بند ردیاب میبندن. وقتی از یه محدوده ای خارج بشن ردیاب شروع میکنه به زنگ زدن. میتونی تصور کنی یه ادم دور همه وجودش یه ردیابه؟ دور قلبش؟ دور مغزش؟

چیزی نگفتم، دستش را همان دست آهنینش را برداشت. زمزمه کرد:

-من دروغ گفتم. دروغ گفتم که عاشق هم بودیم. من نبودم. من هیچ وقت عاشق کسی نشدم. من اصلا قابلیتی به نام عاشق شدن ندارم. من فقط میتونم همه رابطه ها رو یه کم از دایره منطقی ام دور کنم.

از دایره منطقی اش دور کند؟ این رابطه منطقی ای نبود که

هیچ، مرزهای حماقت را هم رد کرده بود.

-فکر میکنم اینبار کیلومترها دور شدی.

خوب میخ اش را کوباند. باید بلند میشدم برایش کلاه
برمیداشتم، تعظیم میکردم و ممنون میشدم که نسخه اخر را
بدون تشخیص بیماری پیچید.

چقدر بی هویت و دم دستی شده بودم در این لحظات...به
راستی من چه بودم؟

من چه بودم؟ من در زندگی ادمها چه بودم؟

من مثل قاشق چای خوری بودم که کسی با من چیزی
نمیخورد فقط برای همزدن چیز دیگری از من استفاده میکرد.

یا پتوی مسافرتی که فقط برای چرت موقت دم ظهر ازش
استفاده میکردند.

یا لیوان لب پری که درش تخم به نگه میداشتند

یا کتاب قطوری که فقط برای صاف نگه داشتن کاغذها ازش
استفاده میکردند

قاب عکسی که فقط برای مهمانها روی دیوار بود

یا قالیچه گوشه انبار که نه کسی میخریدش و نه قابل
استفاده بود

یا لنگه سوراخ جورابی که به خاطر حماقتش تا ابد حق زندگی
را از لنگه سالم سلب کرده بود

یا ناخنگیر کندی که فقط از سوهانش استفاده میکردند
یا آخرین قاشق برنج کف قابلمه که همه برایش سیر بودند
یا اولین سوراخ کمر بند که به کار هیچ کس نیامد
یا کاسه تزئینی وسط میز که هرکسی هر چیزی اضافه
داشت میانداخت داخل آن
یا سوراخ روی دیواری که با تابلو آنرا میپوشاندند.
و آن آخرین تکه من بودم، آخرین پیچی که بعد از جمع کردن
رادیو اضافه میامد.

بله من همه نخواستنی هایی هستم که ناگزیر در زندگی
وجود دارم و هرچند ناخوشایند اما ادمها نمیتوانند انکارم
کنند.

و حالا من موج کم جانی بودم که او را کمی از منقطه منطبق
اش دور کرده بود. بله من بودم و کوروش نمیتوانست انکارم
کند. گفتم:

-قبل از اینکه با تو بخوابم مثل جاده زیبایی بودم تو سرزمین
غریب و دور که برف هاش پا نخورده اب میشدن.

زمزمه کرد:

-یک سریا داستان زندگی پیچیده ای دارن. بعضیا هم
داستانشون خیلی ساده ست اما راه هایی که خودشون

برای گذراندن انتخاب می‌کنن پیچیدست. من همین کار رو کردم. توام.. توام میتونستی چقدر بی تکلف بگذرونیش اما چیکار کردی؟ از بهزیستی زدی بیرون، رفتی خدمتکار یه پیرمرد شدی و بعد گفتی گور پدر دنیا من میخوام برم دنبال رویاهام. باز میتونستی بری دنبال رویاهات اما تو سختترین و نادرترین راه رو انتخاب کردی.

گفتم:

-این دنیا واقعی نیست . هیچ مرد عاقلی مثل تو با زن احمقی مثل من نمی‌ونه.

گفت:

-کیانا از 15 سالگی قلبش سر ناسازگاری داشت. یعنی از قبلتر بود اما دیگه به پت پت افتاده بود. مثل ماشین بی بنزین تو سربالایی داره با دعا و حاجت و التماس میره بالا. اسمش برای عمل پیوند رفت تو لیست. لیستی که دو سال و سه ماه دیگه طول میکشه. اول شروع کردم به تعقیب کردن، تعقیب کردن ادمای توی اون لیست، میخواستم ببینم کدومشون حال مساعدتری داره تا با پول راضیش کنم نوبتش رو بده به کیانا. هیچ کس هیچ کس قبول نمیکرد. همه احتمال زنده موندن رو به اطمینان میلیونر شدن ترجیح میدادن. با خودم گفتم کسی پیدا نشد خودم اینکارو میکنم، سی سالمه. سی سال زندگی کردم، سی تا بهار دیدم سی تا زمستون، میلیونها بار نفس کشیدم و نتونستم یک زندگی رو نگهدارم. حق یک دختر 16 ساله نیست که انقدر زود همه چیز برایش تموم بشه وقتی هنوز شروع نشده.

مجبورم کرد برگردم سمتش و یک تکه اشک ناقابلی که در گودی تخم چشمم جمع شده بود با برگشتم بی سر و صدا پایین ریخت. دو ارنجش را گذاشت دو سمت تنم. نگاهم کرد. اشک را به آرامی پاک کرد و گفت:

-هرکاری بکنی یه خاطره ای برات زنده میشه. ادمیزاد یک دقیقه ام از شرش آرامش نداره. خاطره ها خیلی مهم هستن. مثل یک عضو از بدن. مثل دست مثل پا. چشم، لب..اما خاطرات من مثل عضو هستن که بد پیوند زده شده. دیشب یه اتفاقی افتاد. وقتی که ردیاب پشت هم اخطار میداد داشت یک عضو جدید به تنم پیوند میخورد. از معلول بودنش اطمینان دارم اما میخوام بگم...یه عضو جدید بود. جدید...

انگشت اشاره ام را بالا اوردم کشیدم روی ابروهایش، روی گونه اش...روی زبری چانه اش و فکر کردم و گذاشتم او هم فکر کند شاید ابعاد مثبت تری از من و دیشب به یادش میامد.

تنش دریاچه ای بود و من دلم میخواست مثل نارسیس در اغوشش به آرامی جان میدادم، شاید بعدا در ان نزدیکی افراپی در میامد. من میشدم اسطوره..میشدم اسطوره همه صاحبان عشقهای یک طرفه.

شروع کرد همان کار را با من کردن. بازی با چشمهایم، لبهایم که لبخند ازش پر کشیده بود و گوشهایم که از دیشب از شدت شنیده های سنگین سیاتیکش گرفته بود. زد نوک بینی ام:

-و تو اومدی.

نگاهش کردم:

-و تو امدی.

"و تو امدی" مقدمه دردناکترین قصه های دنیاست، که پایانش همیشه اینطور است "کاش هرگز نمیامدی"

-بعد از اولین ملاقاتمون کیانارو بردم به یک امامزاده ای. تا چشمم خورد به در و دیوار اونجا یاد چشمای تو افتادم. یاد صورت تو افتادم.

سر تکان دادم و گفتم:

-صورتت پر از اینه کاریه. پر از اینه های شکسته و نامنظم. چیزی توشون نیست اما ادم خودشو خرد شده میبینه در اونها. ناخودآگاه شروع میکنی به کوتاه آمدن.

گفتم:

-دلم میخواست یه بچه داشتم. نمیداشتم هیچ وقت بره مدرسه، نمیداشتم هیچ وقت تلوزیون ببینه نمیداشتم هیچ وقت بره دنبال کارهایی که هزاران نفر دیگه رفتن پی اش. دلم میخواست یه بچه داشتم بهش میگفتم چجوری فکر کنه، نه به چه چیزی فکر کنه. دلم میخواست یه ادم بسازم از اونهایی که خودم دوست داشتم بشم و نشدم بعد با خیال راحت میمردم.

جواب داد:

-متاسفانه نمیتونیم. چون ما صاحب فرزندانمون نیستیم، ما

یه باغبونیم. نهال رو کاشتیم حالا باید از دور وایسیم تا خودش رشد کنه.

خواندم:

-از دووور...

و با انگشتانم در هوا چیزهایی کشیدم. بی انکه حواسم باشد زیر چانه ام را بوسید. توجهی نکردم بعد زمزمه کرد:
-برای کیانا نگرانم.

-...

-تو واقعا برای من جذابی...

-...

-من برای خودم هم نگرانم.

-...

باز زیر گلویم را بوسید و با صدای برهانی گفت:

-صبحانه ی پنهانی منی.

لبش را گذاشت روی ترقوه ام و مجابش کردم همانجا بماند
نمیخواستم اشکم را ببیند. صدایم میلرزید:

یه روز به بابا حجت گفتم کاش لااقل خاطره ای ندارم یک
لحظه از مادرم به یادم میموند، گفت به چه دردت میخوره؟
مامانا تا وقتی کوچیکی دوست دارن. بعد از اون لباسهای

کودکیتو که تو چمدون نگهمیداره هزار چندگاهی نگاه میکنه و میبوسه. قربون صدقه کفشهای کوچیکت میره اما یکبار به روی خودت لبخند نمیزنه. انگار که با بزرگ شدن به او خیانت میکنی.

این حرفها به او اصلا ربطی نداشت اما من داشتم تلف میشدم از بس دهانم پر بود و گوشی پیدا نمیکردم. تا اینکه کسی پیدا شد.

مرا بوسید. همه جهانم را بوسید و گفت:

-بابا حجت دروغ میگفت.

هذیون میگفتم:

-تو میدونی هر زن چند تا زنه؟ خیلی.. خیلی!

لبش را به سینه ام کشید و گفت:

-تو... تو یه دونه ای!

داشت اشتباه میکرد. زدمش... میخواستم پرتش کنم کنار که این کارهای احمقانه را نکند. زدم به کتفش به سینه اش صورتش اما کنار رفت و فقط خندید... گریه ام بی صدا بود.. هی میگفت "اخه چرا؟"

و سعی نمیکرد به ضرباتم جا خالی بدهد... گفتم "چون ازت بدم میاد"

خندید و گذاشت بزمنش... بغلم کرد، خندید و گونه ام را بوسید و زدم تو صورتش! با خشونت پاهایم را بین پاهایش

گرفت و گفت:

-این بود اون اتفاق وحشتناکت؟ این بود؟

مثل اسبی که تیر خورده و دارد جان میدهد تکان بی حاصلی خوردم و با دستش فکم را گرفت. لبخند زد. دهانم از هم باز شد و دور دهانم را فشار داد. اعتراضی نکردم و با همان لبخند مریض روی لبش گفت " پس چیه؟ هوم؟"

ارام گرفتم، تنم آرام و نفسم عمیقتر و منظم تر شد بی آنکه فکر اضافه ای کنم زمزمه کردم:

-من...خوشحال نیستم. فقط برای اولین بار به زندگی علاقمند شدم.

دستانش شل شد، و پاهایش و لبخندش و همه اش...مثل پرچمی بی جان در باد تکان میخورد.

رویای نهم:

ویرجینیا ولف جیبهایش را پر از سنگ کرد و قدم زنان تو رودخانه رفته تا اینکه عمیق شود. خیلی عمیق! من همیشه از خلاقیت حمایت کرده ام. حالا هم جیبهایم را پر از رویا میکنم و میگذارم عشق خودش مرا غرق کند. به همین آرامی.

در دفترم نوشتم "دل دیگر سر به راه نیست"

خوشم نیامد.

خطش زدم و نوشتم "جز این زندگی که درش هستیم زندان دیگری وجود ندارد"

و با خودم گفتم من آمده ام که در قفس را باز کنم و بروم، نباید احساساتی اینچنینی مرا پابند کند. اینها فریب مقصد است. اینها نمایش کاذب دنیاست که میخواهد مرا مجروح کند.

راستش را بگویم از همان اولی بیشتر خوشم آمد و همان یک حمله مجروح و زخمی و شهیدم کرده بود.

احساسات مختلفی داشتم. حس زن بودن میکردم، زیبا شده بودم.. اما همه جانم سنگین بود. وقتی ازم پرسید "این همونی بود که میخواستی؟"

لبخند زدم و گفتم "کاملاً" اما دروغ گفتم. دروغ! بودن با او خوب بود، اما ترس داشتم. داشتم از واقعیت میترسیدم. دلم نمیخواست دیگر تکرار بشود.

برخلاف همه باورهایم دیگر نمیخواستم تکرارش کنم، لااقل با او. حس میکردم به تنش به تنم به وجود هردومان بی احترامی کردم.

چیزی درونم داد میزد و من دستم را می گذاشتم جلوی دهانش اما صدا همچنان میامد "این عشق نیست"

کوروش که گفت "تب" ناراحت شدم و با خودم گفتم تب هم نامیست برای سرپوشی روی احساساتش. اما انگار درست میگفت.

تب خاموش شده بود. یا ترجیح میدادیم اینطور شود.

چیزهایی که در تنم میگذشت عجیب و خسته کننده بود، عذاب وجدان نبود و بود، حس خوب نبود و بود. حس بد بود و بود.

در این یک هفته چه کارها نکردیم؟ کردیم. خیلی کارها. همه جا رفتیم. نصف بیشتر ارزوها خط خورد. به همین سادگی و مسخرگی!

میگویم خط خوردگی نمیگویم برآورده شدن. این دو خیلی باهم فرق دارند.

اصلاً نفهمیدم کجا هستم، چه کردم و چطور تا الان پیش امدم.

بعد از آن شب، بعد از اتفاق تلخ شیرین معلوم گم خیس دوباره برگشتیم به خانه اول. جوری رفتار میکرد که خجالتم نمیداد. ازش ممنون بودم. برگشته بودیم، انگار از آن دنیای متفاوتی که داشتیم جدا شدیم.

زندگی ام شده بود پیاز. لایه لایه ورمیامد و چیزهای عجیبی نمود پیدا میکرد، همه اش هم تاکید میکنم همه اش هم اشکم را درمیآورد.

مثل شب اداری ام روی ملحفه های سفید، که مادر اگر بفهمد کبودت خواهد کرد. زردم، خرابم، لکه ام.

از سالن بیرون امدیم پرسیدم:

"با تاکسی میریم؟"

جوابم را نداد و صدایی از آن سوی ماشینها فریاد زد "کوروش"
لبخند زد که "اومده"

قد بلند و چهارشانه بود. زیادی بلند. با دیدنش اولین چیزی که
به ذهنم رسید یک کلمه بود "هالک" و یک سوال "چرا انقدر
گنده ست؟"

لبخندش هم بزرگ بود، عمیق و پر سر و صدا. دندانهای اش
میزد بیرون. با خودش یک عالمه هوای سرد آورد. دست
کوروش را گرفت برای من خم شد. نفس نفس میزد
-تو ترافیک گیر کردم.

کوروش زمزمه کرد "اره جون عمت خوش قول"

دستش را گذاشت روی سینه اش باز نیمه خم شد و گفت:
-شرمنده معطل شدین. خوبین شما؟

ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست. ازش تشکر
کردم همانطور که چمدان را ازم میگرفت و در صندوق
ماشینش جاساز میکرد گفت:

-منو میشناسین؟

سر تکان دادم. مکث کرد و گفت:

-خوب معلومه. کوروش تو دیگه کی هستی!

کوروش ضربه ای به کمرش زد و در عقب ماشین را باز کرد و
نشست. نه نشست، دراز کشید.

در صندوق را بست و گفت "من سعیدم. اسم شمارو هم میدونم".

و سرش را جلو آورد و آرام تر گفت "و میدونم چقدر ادم عجیبی هستین"

خندیدم "نیستم"

چشم روی هم گذاشت و گفت "من میدونم"..

کیفم که از دستم افتاد نگذاشت حرکتی بکنم ، به سرعت خم شد و برداشتش لبخند زد:

-تا وقتی یه اقا هست هیچ خانمی نباید خم بشه.

چند ثانیه همینطور نگاهش کردم. در ماشین را برایم باز کرد. یا مرا نمیشناخت یا با همه انقدر با احترام برخورد میکرد. کوروش از من به او چه گفته بود؟

بخاری ماشین را رویم تنظیم کرد و پرسید "خوبه؟"

فقط سر تکان دادم. با روشن کردن ماشین صدای بلند موزیک تن کوروش را لرزاند. سریع خاموشش کرد و تند و تند عذرخواهی کرد. نگذاشتم لبخندم را ببیند و به بیرون خیره شدم.

-خوش گذشت؟

باز گفت:

-بانوا!

فکر نمی‌کردم با من باشد. برگشتم سمتش دوباره سوالش را تکرار کرد. فقط گفتم "خوب بود"

کوروش از خستگی خوابش برده بود. باز نگذاشت سکوت طولانی شود پرسید "اگر گرسنه اید بگین چیزی بگیرم"

نگاهش کردم و بعد آرام زمزمه کردم:

-کوروش از من چی به شما گفته؟

همانطور که به جلو نگاه میکرد لبخند نرمی زد. وقتی میخندید هرچند کوتاه و کم گوشه چشمانش چین میخورد.

-یادم نمیاد.

-یعنی چی؟

کوتاه نگاهم کرد و هنوز ان لبخند آرام و کودک نواز در چشمانش بود:

-تابه حال کی شده کسی از کس دیگه تعریف کنه و درست گفته باشه؟

-یعنی همه چیز رو درباره من میدونید؟

-تا اونجایی که بهم مربوط باشه بله.

منتظر ماندم اما چیز دیگری نگفت. برگشتم سمت پنجره و زمزمه کردم:

-توصیه ای ندارین؟

-چرا هوا سرده لباس بیشتر بپوشید.

خندم گرفت برگشتم سمتش:

-چه عجب یکی نگفت "چرا اینکارو میکنی؟" "تو حیفی" چه عجب.

-مگه داری چیکار میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم، واقعا نمیدانست؟ کوروش چیزی نگفته بود؟ از اطلاعاتش مطمئن نبودم باز گفتم:

-براتون عجیب نبود یعنی؟

طولانی نگاهم کرد لبخندش رفته بود و کمی مراعات در نگاهش ریخت:

-راستش رو بگم. فقط به کوروش گفتم فکر میکنم سنش برای تو کم باشه.

همین؟ همین؟ کوروش از ما چه گفته بود؟

-ولی خوب علاقه این چیزا حالیش نیست.

چشمک کوتاهی زد و اضافه کرد "میفهمم"

نه او نمیفهمید که من برای چه به زندگی کوروش آمده بودم و او برای چه مرا میخواست. فکر میکرد عاشق همیم. فکر میکرد بی هیچ توقعی فقط عاشقیم. انقدر کارم برای کوروش احمقانه و خجالت اور بود که به دوستش نگفته بود؟ ناراحت بودم و فکری..آه کشیدم:

-عشق!

لبخند زد. و بعد زمزمه کرد:

-بله عشق! اما عشق مراقبت میخوادها. حواست نباشه
پریده!

منظورش را نفهمیدم به نشانه کنجکاوای اخم کردم و فقط
لبخندش را بیشتر کرد و حرفی نزد.

همانطور که از اینه به کوروش نگاه میکرد لب زد "رانندگی
بدون موزیکم که نمیشه. ای دهنتم سرویس کوروش"

شیشه را به اندازه یک بند انگشت پایین داد و گفت "مشکلی
نداره یه سیگار روشن کنم؟"

سر تکان دادم. چقدر حرف میزد، چقدر تکان میخورد. عین بچه
های تخس و شرور و بیقرار یک دقیقه هم آرام نمینشست.
خنده ام گرفته بود. بدون اینکه خم شود سمت داشبورد با
معذرت خواهی خواست فندک را بهش بدهم. دنبالش
میگشتم گفت "اون قهوه ای هست" فکر کرد نمیدانم فندک
چیست؟ دستش را رد کردم و بین دو صندلی تق فندک را
روشن کردم و نگهداشتم. سرش را آورد جلو و آتش را بلعید و
رفت عقب. پشت چراغ قرمز بودیم. سرش را سمت درز باریک
پنجره برد و همانطور که حرف میزد دود هم با اسمها میریختند
در هوا:

-میگم همه خانومها یک زن لات درون دارن باور نمیکنید.

خیابان ها چقدر ساکت و بداخلاق بودند این موقع صبح. از

انقلاب رد شدیم و روسری از سر افتاده ام را همانجا رها کردم.

چقدر قرار بود اتفاقاتی جالب بیافتد و من هیچ کدام از این انقلابها را نخواهم دید. من آمده بودم برای دوران حبس و حصر و تاریکی، من ازادی را نخواهم دید. چرا دلم میخواست ببینم؟ چرا میخواستم عضوی از این موج اعتراضات باشم؟ میخواستم برای آینده چه کسانی تلاش کنم؟ برای چند نسل خودم روسری بر سر چوب بزنم و بر بلندای زمین بیایم؟ متأسفانه امید به زندگی در من صفر بود اما دلم برای ادمهای دیگر چیزهای خوب میخواست. شاید کوروش بچه دار میشد، میخواستم دخترش زندگی کند. کیانا زنده میماند، میخواستم هرچور میخواهد زندگی کند.

بلاخره ادم کلی چیز کوچک را از دست میدهد برای بدست آوردن یک چیز بزرگ. میارزید نه؟ زندگی من هم میارزید به همین گزینه ها؟ به همین گزینه هایی که به راحتی خط خوردند؟

نمیخواستم این سوالها را از خودم بپرسم. داشت خطرناک میشد. این سوالها که جواب نداشت خطرناک بود.

-کوروش درباره قضیه پرواز بهم گفت.

نگاهش کردم و ادامه داد:

-رفیق دوران دبیرستانم خلبانه. بهش گفتم شاید بتونه شمارو به رویای کودکی برسونه.

رویای کودکی. کوروش چه چیزهایی که از خودش درنیاورده بود. نمیخواستم. چرا نمیخواستم؟ چرا حوصله فکر کردن به انرا هم نداشتم؟ خدایا.

-چرا درسش رو نخوندین؟

ارام به در تکیه دادم و به نیمرخش نگاه کردم بینی کوتاه و با یک قوز خیلی خیلی کم. موهایش هم بسیار کوتاه بود.

نکه ادم دروغگویی نباشم و بخاطر گناه و انسانیت از گفتنش پرهیز کنم نه. من فقط حوصله قصه ساختن نداشتم. یک دروغ میگوئی و هزاران هزار دروغ باید بسازی.

-هرچی کوروش درباره من گفته رو فراموش کنید. خوب؟

نگاهم کرد. باز گفتم "خوب؟"

تنها سر تکان داد. سنگین شد و من پرسیدم:

-شما متاهلید؟

-هنوز انقدر احمق نشدم.

لبخند زدم:

-یعنی هیچ وقت نمیخواین ازدواج کنید؟

-انگار بررسی یعنی هیچ وقت نمیخوای حماقت کنی؟!

با مکثی ادامه داد:

-اما میدونی؟ اینا الان هارت و پورته . یه دوسال دیگه وقتی

تنهایی عین یه ادم تنها و ترسو گوشه خیابون خلوت گیرم آورد
و مته سگ شروع کرد به کتک زدنم از این داستانی که بافتم
پشیمون میشم.

بهم نگاه کرد:

-همه مردا به یه زن احتیاج دارن. همه مردها بالاخره یه روزی
دلشون هوا میکنه در خونه بدون کلید به روشون باز بشه، بوی
قرمه سبزی بزنه زیر دماغشون و وقتی خودشونو میندازن رو
مبل یکی از پشت بیاد ببوستش. همه مردا به لبخند یه زن
احتیاج دارن تا با دیدن اون صبحا چشمشون رو باز کنن... فقط
هروقت حس کنن دارن از تنهایی میمیرن. وگرنه قبلش فکر
میکنن دارن با تنهاییشون پادشاهی میکنن.

با چشمان خنده ایش نگاهم کرد:

-الحق هم که من یک امپراطوری دارم.

با پشت دست بخار شیشه را پاک کردم و گفتم:

-هی. دل شما مردها هم خوشه ها. امپراطوری!!!

-شغل خوبی دارم، خانواده بی حاشیه و آرام، خیلی هم
جذابم، دختری که ازش خوشم میاد میخواد بیاد پیشم زندگی
کنه... اوووم. من خوشبختم. نیستم؟

فضای ماشین آرام شد. کسی حرف نزد و فقط صدای حرکت
ماشین میامد. خیلی آرام زمزمه کردم:

-رویا چی؟ رویایی داری؟ اگر نداری نه خوشبخت نیستین.

-من رویا نمیسازم. من دوست دارم رویای دیگران رو بهشون بدم.

دهانم نیمه باز بود، فقط نگاهش کردم و یک لحظه از ذهنم گذشت "خوش به حال زنی که او را دارد. خوشبحال کسی که با اوست و رویایی دارد".

-من از بچگی عاشق قهرمان بازی بودم، نفر اول شدن، از اسمون سررسیدن! عاشق اینم که ادمارو به چیزایی که میخوان برسونم.

-اینجوری بهتون مدیون میشن! اره؟

-نه ابا قصدم این نیست. باور کن!

او که به باور من احتیاج نداشت:

-به جتته اتون هم میخوره.

تقریبا داد زد "یعنی چی؟"

خندیدم و دستم را گذاشتم روی بینی. صدایش را آورد پایین و دوباره پرسید "یعنی چی؟"

با سرخوشی گفتم:

-یه شرت و شنل مشکی و از اسمون سربرسین. عالی میشه.

با صدای بلند خندید. با ته مانده هایش گفت:

-نه خوشم اومد...

و باز گفت "خیلی خوشم اومد".

-به کوروش گفتم برگشتین یه شب دعوتتون کنم . چهارتایی ، شماهم با طنز آشنا بشی. کوروش گفت زیاد تمایل نداری منم بیخیالش شدم.

بعد چشمک زد "کوروش حرف مفت زیاد میزنه".

از من نپرسیده بود، حتی از من نپرسیده بود.

چقدر ازش حرص داشتم.

از اینه نگاهش کرد و آرامتر گفت "خیلی عوض شده"

هنوز در حال و هوای دیگری بودم به شوخی گفتم "عوضی هم شده؟"

-نه قبلا بیشتر عوضی بازی درمیاورد. ارومتر شده، خیلی دلمرده شده بود و چپ و راست میگفت پیر شدم.

-هنوزم فک میکنه خیلی پیر و سالخوردهست.

هر دو لبخند زدیم و او باز زمزمه کرد "اره خلاصه تغییر کرده"

-من نخواستم تغییرش بدم.

-کوروش اینطوره. سر شیما هم همینطور بود. خودشو ازار میداد، خودشو سازگار میکرد. درست برعکس من، من برای کسی خودم رو تغییر نمیدم اما راستش رو بگم سعی میکنم بهتر بشم برای آدمی که ارزشش رو داره.

-من ارزشش رو دارم؟

-چی؟

-برای کوروش.

لبخند زد "اها"

و بعد زمزمه کرد "نمیدونم هنوز . من خوب نمیشناسمتون"
دیگر چیزی نگفتیم. نه او نه من.

روبه روی خانه نگه‌داشت، کوروش را بیدار کردم. میگفت
بدنش درد میکند دیشب زیر باران رفته بود، حدس می‌زدم.

از سعید تشکر کردم و در حضور کوروش برای فردا شب شام
دعوت‌مان کرد. استقبال کردم، لبخند زد و گاز داد و رفت.

چند دقیقه تمام در سالن خانه ایستادم. کنار کانتر و چمدانش
ایستاده و گفتم "فردا صبح زود میرم"

سر تکان دادم و همانطور که میرفت سمت اتاق پیراهنش را
درمیاورد. چقدر پر پیچ و خم و زیبا بود اندامش. این سرزمین که
مال من نبود، این سرزمین را دوست داشتم اما از دور. مثل
مهاجری که نه در وطن خودش آرام می‌گیرد نه غربت را دوام
میاورد.

حمام کردم و قهوه درست کردم. روی کاناپه پهن شده بود
"قهوه بخوری که نمیتونی بخوابی دختر"

جوابی ندادم. امدم کنترل تلوزیون را بردارم که مچم را
گرفت. کشیدم اوهم کشید:

-وایسا بینم.

مجبورم کرد نگاهش کنم:

-ناراحتی؟

همانطور که دلخور پلک میزدم به فرش نگاه میکردم:

-با شمام افرا خانوم.

-...

-ناراحتی من اینجام؟

-....

-از من ناراحتی؟

-...

دستم را فشرد:

-حالم از این سکوت بهم میخوره.

به سعید دروغ گفتم. یا بهتر بگم هیچ چیزی رو بهش نگفتم. وقتی دعوتمون کرد تو گفتم من دلم نمیخواد با کسی رفت و امد کنم. رویاها و اهداف من برای تو احمقانه ست.

-اروم باش...

-ول کن دستمو.

نگهداشت و روبه رویم ایستاد:

-چی برا خودت میافی افرا. من فقط نگفتم چون از اولم این مسیله قرار بود فقط بین خودمون باشه. همین!

-نه ما همچین قراری نداشتیم بودیم.

-بس کن من واقعا خسته ام.

-من شروع نکردم تو پرسیدی منم جواب دادم.

-معذرت میخواوم.

-معذرت خواهی تورو نمیخواوم!

-لوس نشو افرا. یه اشتباه بود.

-اشتباه نبود انتخابت بود.

عصبانی شد، اخم کرد و صدایش کمی رفت بالا:

-بس کن دیگه. من پیغمبر نیستم که اشتباه نکنم.

-خوبه. چون منم خدا نیستم که ببخشم.

دستم را کشیدم و سمت اتاق رفتم. اما او داد زد:

-فکر میکنی به بخششت احتیاج دارم؟

راه رفته را بازگشتم و مثل خودش داد زدم:

-نه معلومه که نه. تو به هیچ چیز من محتاج نیستی. اونوی که

همش اویزون توئه منم.

و زدم تخت سینه ام:

-اونی که بهت نیاز داره تا ببریش سفر منم. اونی که مجبورت
میکنه باهاش بخوابی منم.

از چه انقدر عصبانی بودم؟ موجود ترکیبی از هزارپا و اختاپوس
چسبیده بود بیخ گلویم. بغض، بغض خودمان بود.

اخم کرد امد سمتم چند ثانیه به چشمهایم نگاه کرد و زمزمه
کرد:

-چه مرگته تو افرا؟

دلم میخواست گریه کنم، نمیدانم. بخدا نمیدانستم چه
میخواستم و چه شده ام. پا کوبیدم و عصبی شانه ام را در
دست گرفتم:

-از اون شب بهانه گیر شدم. سرد شدم. تو مجبورم نکردی.
ما هر دومون خواستیم. این چرت و پرتا چیه میافی بهم؟

اشکم را پاک کرد و مجبورم کرد نگاهش کنم:

-بینم...

-افرا...

-پشیمونی؟

-هوم؟

-بهم بگو پشیمونی؟

نگفتم نه، نگفتم نمیدانم. فقط میخواستم همه چیز سریعتر به حالت قبل بازگردد. زمزمه کردم:

-معلوم نیست چه چیزی هستیم برای هم.

-مگه تو میخوای چیزی باشیم؟

و با مکث گفت "برای هم".

نه نه نمیخواستم. همین چیزهای احمقانه داشت به خطر میانداخت مرا. غلطهای اضافه میخواستم. دلم کسی را میخواست که وقتی از عالم و ادم شاکی ام گلگی هایم را پیش او ببرم. داد بزنم و غر بزنم و او لبخند بزند، بگوید "اره حق با توه. حق داری عصبی بشی. اما کون لق دنیا. فدای سر تو. فقط تو!" یکی که برایم بخواند "انقدر میخوامت همه باهات بد شن" یکی که وقتی دارد میرود حمام برایت چشمک بزند که "توام؟" یکی که صبح با صدای افتضاح خواب الودش بیدار شوی. یکی که بخواهد رویای ادمهای دیگر را محقق کند!

این از ان چیزهای احمقانه ای بود که میخواستم. نباید..نباید!

تورو خدا میبینید؟ میبینید بعضی ها چه شکلی هستند؟ بعضی ها هم شبیه شهاب سنگ اند. زیبا و درخشان!

اما به قصد ویرانی میانید. و ما... و ما ادمهای تنهای نم کشیده ی تلخ گم بیچاره جز تماشا کردن چه کاری از دستمان برمیاید؟ هیچ.

هیچ.

ما حاضریم یک عمر با دیگران لنگ بزیم اما به تنهایی سالم و صاف راه نرویم. ادمیم. فطرتان با حماقت پیوند خورده! کیست این ادمیزاد؟

موهایم را زد پشت گوشم:

-اگر بخوای اینکارهارو ادامه بدی ابمون توی جوی نمیره ها. هنوز کلی رویا مونده!

-صادق باش تو از رویاهای من خوشتر نمیداد.

صاف در چشمانم خیره شد:

-من از رویاهای تو متنفرم افرا.

میان اشک نگاهش کردم و او زمزمه کرد:

-باور کن ازشون متنفرم. اینا. این چیزهای احمقانه دارن تورو تموم میکنن. مثل یه بازی کامپیوتریه. هرچی تیر میخوره جونش زودتر تموم میشه. تو این رویاها. این رویاها گلوه ان به قلب تو. دارن زمانو میخورن تو نمیفهمی!

-فکر نمیکنی چیز دیگه ای داره منو تموم میکنه؟

-چی مثلاً؟

فقط نگاهش کردم. فقط همدیگر را نگاه کردیم و او خیلی آرام زمزمه کرد:

-منظورت چیه افرا؟

سرتکان دادم هیچی. نباید این حرف را میزدم به آرامی تکانم

داد:

- ما باهم قرار گذاشتیم. اصلا کی راضی تر از تو بود؟
اب دهانم را قورت دادم و سعی میکردم از دستش فرار کنم:
-هنوزم راضیم.

و از دستانش گریختم به اتاق. قبل از اینکه در را ببندم ان طرف ایستاد چشمانش سرد و یخ بود. زمستان شده بود در دل بهار. با صدایی بی نهایت آرام گفت:

-بهنتره که همینطور راضی بمونی افرا. من از رو دست خوردن بیزارم. بهنتره همینطور بمونه!

ترسیدم. لرزیدم و قلبم از جایش کنده شد و کوله اش را بست و به دورترین زمستان ها کوچ کرد.

صدایی در سرم میگفت این همان کوروش است؟ همانی که قربان صدقه ام میرفت و میگفت چقدر شیرینم؟ این همان کسیست که آرام و نجیب مینشست کتاب میخواند. وقتی چشمانم بسته بود کتاب را ورق میزد. وقتی شک میکرد به حقیقی بودن خوابم بی حواس سرعت ورق زدنهایش را میبرد بالا. میفهمیدم به علاوه بر تظاهر به خواندن، تظاهر به سرسری خواندن هم میکرد. این همان ادم است؟

نه نبود. اون فقط کوروشی بود که چیزی نیاز نداشت. کوروشی بود که احساس خطر نکرده بود. به جای بله میگفت جانم و به جای هوی میگفت عزیزم چون چیزی را در استانه از دست رفتن نمیدید.

میبینی؟ کوروش هم مثل بقیه ادمها از اب درآمد . انهایی که به خاطر منافع شخصیشان روی دلشان هم پا میگذارند.

لعنت به ما ادمها. لعنت به ادمها که نمیفهمند که اگر بهشان محبت میکنی به این معنا نیست که بهشان محتاجی. یا اگر دلت گیر میکند نه خاطر اینکه کارت هم گیر است. نه..نه! بخدا نه.

وقتی همه انقدر بیرحم میشوند دلم میخواهد چمدانم را ببندم و دورشوم. عجلوانه و بی مقصد. پشت پا بزنم به همه اهداف و همه رویاها و همه دستاوردها ولی فقط بروم.

اما در نهایت با چشمهای پف کرده میتمرگم روی تخت و به تکان پرده با سوز کم جان درز پنجره خیره میشوم.

رویای دهم:

میدانی مشکل ما کجاست؟ همه ما فکر میکنیم این پا فقط برای رفتن است. نه . نه احمق! این پا بیشتر اوقات برای همین جا ماندن است.

-بله وقتی غم و دغدغه نداشته باشی میتونی یه ادم مثبت و شاد باشی و وقتی ادم شادی باشی تبدیل میشی به یه شخصیت کاریزماتیک که همه دوست دارن. تو نمیتونی هم یه ادم واقع بین و منطقی باشی و هم دوست داشتنی.

این را کوروش گفت. بحث گرم بود من هم همه تنم گرم بود. صبح رفته بودیم جامپینگ هیجان و احساس و گرما در تنم بود اما آرام گوشه ای نشسته بودم و به موهای فر و زیبای طناز

نگاه میکردم و به حرفهای داغشان گوش میدادم. امروز حوصله حرف زدن نداشتم. از همان صبح! فقط دلم میخواست بنشینم گوشه ای و حس کنم با چیزهایی که دارم ادلم حسابیم.

سعید اخم کرد لب مبل نشست و روبه کوروش گفت "احساس خوشبختی نمیکنی؟"

کوروش نگاهم کرد، بعد به تابلوی برجسته پشت سرم، بعد دمپایی رو فرش طناز و بعد دوباره به من گفت "نه"

طناز لبخند زد "افرا رسماً نابود شدی"

لبخند موقری زدم و سعید گفت "نه این لبخند مال الان نیست. میتونی چشم غره بری و سرش داد بزنی من که طرف توام"

خندیدم، کوروش هم خندید، همانطور آرام گفتم:

-اخه دل من معرفت حالیشه.

طناز فنجان های چای را جمع کرد، کوروش با موبایل صحبت میکرد و پشت هم دستانش را در هوا تکان میداد. در تراس ایستاده بود و پرده میرفت و میامد و من فقط سکانسهای نصفه نیمه ای ازش داشتم.

-زنهای موقر به ندرت تاریخ ساز میشن.

برگشتم طرف صدا، داشت با موبایلش کار میکرد. نگاه طولانیم را دید گوشه ای را روی میز گذاشت و فقط نگاهم کرد.

من هم. ذهنم و دهانم و حواسم که پیش کوروش بود را جمع کردم و گفتم:

-فکر میکنی من از اون زن‌ها هستم که به تاریخ اهمیت میدن؟
سرش را آورد جلو و آرام گفت:

-من فکر میکنم تو از اون زن‌های بی فکر و خیالی هستی که تاریخ دلش میخواد نگهش داره!

طولانی و فکری نگاهش کردم، مثل موبایل‌های چندسال
مصرف #سامسونگ زرت و زرت هنگ میکردم. امروز انگار از دنیا
و تاریخ عقب بودم.

-تاریخ خیلی از من خوشش نیاد.

لبخند زد برگشت سمتم و بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد
به نگاه کردنم. بله شروع کرد به نگاه کردن. نمیتوانستم
بگذارم این دقایق همین‌جور بی میل و عجیب بگذرد پرسیدم:

-تو از کدوم مردایی؟

-من؟ خودت چی فکر میکنی؟

پایم را روی هم انداختمو دامنم رفت کنار تا خلخال پر سر و
صدا و رنگی رنگی دور مچم را نشانش دهد. گفتم:

-تو از اون مردهای سربرزنگاهی. از اون‌هایی که نیستن
نیستن نیستن بعد یه موقعی هستن..امان از اون بودن‌ها!

چشمانش لبخند زد و اوهم پاهایش را انداخت روی هم و

درست صاف و مستقیم در تخم چشمم نگاه کرد و گفت:

-من از اون مردام که میخوان دخترارو با تاریخ اشتی بدن.

بالاخره لبخند نرمی نشست روی لبم. انگشت اشاره اش را آورد بالا و خیلی آرام زمزمه کرد "گفتم که طرف توام"

سریع گفتم "چرا؟ چرا تو زمین منی؟ تو منو نمیشناسی"

-من یه دکترم. بین افرا من یه روانشناسم خوب؟ یک ساعت از فرودگاه تا خونه کافیه برای اینکه بفهمم گوشت کنار ناخنت رو میکنی، وقتی حرف میزنی زانوهاتو بهم فشار میدی،. وقتی خنده ات مصنوعیه لب پایینت میلرزه. و میدونم ادما از تنهایی هر چیز و هر آدمی رو میپذیرن.

اب دهانم را قورت دادم و زانوانم را از هم فاصله دادم:

-منظورت از جمله اخر چی بود؟

شانه انداخت بالا بشقاب میوه را گذاشت روی پایش و شروع کرد به پوست کندن کیوی.

-بعدا درباره اش صحبت میکنیم.

-بعدا؟

-اره بهتره در حضور طناز و کوروش حرف نزنیم.

-من مشکلی باهاش ندارم.

لبخند زد کیوی را زد سر کارد و گرفت سمتم چشمک زد "داری"

داشتم، نمیخواستم طنز از ضعفهایم بداند و نمیخواستم کوروش بیش از قبل مرا رسوا شده ببیند. بله مشکل داشتم. طنز برای شام صدایمان زد. پشت سر کوروش ایستادم و به شانه اش نگاه کردم "کیانا گفتم که نمیتونم بذارم با این حالت بری".

در این دو روز اخر اصلا باهم خوب نبودیم. من ..من بد بودم. بهانه های الکی میاوردم و دلم میخواست سرش داد بکشم. تا امروز صبح که گفتم "من که میدانم دردت چیست". نمیدانست. مرا برد به قول خودمان دور دور. رفتیم از طنابی اویزان شدیم و دنیا را گاهی مثل خفاش و گاهی مثل افرا میدیدم. دلم برایش تنگ شده بود. در دنیای غربی گیر کرده بود، حق را به او میدادم. ناخداگاه دستم را از پشت گذاشتم روی دو شانه اش و سرم را جلو بردم و زمزمه کردم "یک پرده ام یک عالم بادی"

نفست را محکم و تا آخرین لحظه فوت کردی و چرا حس میکردم روی لب لبخند است؟ دستم را از دو طرف گرفتم و دور خودش پیچید و سرش را به سرم که کنار سرش بود تکیه داد. "باد؟"

"من یه نسیمم که رمق نداره، دیگه نداره"

-تو یه نسیمی که اومده پرده رو زده کنار، پیچیده بین موها، عطر قرمه سبزی رو برده برا باقی همسایه ها حسرتو برگردونده، یه نسیمی که خونه رو بهاری کرده. هرچند رمق نداره. هرچند رمق نداره.

برگشت سمتم لبخند زد و دکمه آخر یقه شکاری شومیز
سرمه ایم را بست و دو بندش را بهم گره زد خندید:

-چرا یه سری کارهارو بعضی مردا هیچ وقت یاد نمیگیرن؟ مثل
پاپیون زدن یا بستن موهای خانوما!

-چه بهتر! اخی زنا مردهایی رو دوست دارن که تو باز کردن اینا
تخصص دارن.

طناز صدایمان میکرد. برگشتم بین پرده و رفت و امدش سعید
را دیدم از ان طرف کانتر نگاهمان میکرد و تا متوجه نگاهم شد
چشمک زد و سر را به سمت میز تکان داد یعنی بیایید.

طناز گفت "تا هفته آینده احتمالا میام اینجا پیش سعید"

کوروش تعجب کرد:

-فکر نمیکردم جدی باشین!

سعید چنگالش را نگهداشته بود بالا و منتظر بود تا جویدنش
تمام شود و گفت:

-جدی؟ ما فقط میخوایم کنار هم یه مدت زندگی کنیم.

-چقدر جمله اش چکش داشت و میخ ها را کاملاً فرو کرد.
سیاستش! سیاستش!

-اره خوب منظورم از جدی این بود خوب ، طناز اولین نفره.

-اولین نفر؟ اولین نفر برای من هیچ معنایی نداره. برای هیچ
کسی نداره. هوم؟

طناز گفت:

-اره خوب عشق و علاقه اول و اخر و چندمی نمیشناسه.

سعید لبخند زد. دور دهانش را پاک کرد و گفت:

-من به عشق اون شکلی که بقیه اعتقاد دارن نگاه نمیکنم
طناز. متوجهی که خودت؟ یه سری احساساتی برای همه
ادمها پیش میاد. شبیه هم، اما تو مکانهای متفاوت.

و به من نگاه کرد:

-مگه میشه مردی در طول زندگیش ساعتها تو سرما کنار یه
دیوار نایستاده باشه برای دیدن یکنفر؟

مگه میشه کسی ساعتها به یک شماره خیره نشده باشه و
اخر هم نتونسته باشه دکمه تماس رو فشار بده؟

همه ما یکبار چشم بستیم و با دست دیگرمون اون یکی
دست رو نوازش کردیم و خواستیم حس کنیم مورد محبت قرار
گرفتیم.

کدوم یکی از ما برای فرستادن یه پیام دو خطی چهار ساعت
طول نداده؟

مگه میشه زنی از روی عکس، موهای مردی رو نوازش نکرده
باشه و مردی لبهای زن مورد علاقه اش رو توی خواب هزاران
بار نبوسیده باشه؟

این اتفاقها تکراری ترین بازیهای تاریخه. که برای هر نفر هر بار
بازهم منحصر به فرده.

مگه میشه با شنیدن یک موزیک یا فهمیدن بوی خاصی یاد کسی نیافتاده باشی؟ اصلا مگه میشه از خیابونی رد شده باشی و دوباره دنده عقب نگرفته باشی که بینی هنوزم چراغ اون پنجره روشنه یا نه؟

از این حرفای عجیب نزنید که همه ادما... همه ما تو گذشته مون از این حماقتهای زیبا کردیم. حالا برای اولین نفر یا هزارمینش.

و چنگالش را مثل انگشت اتهام گرفت سمتم و ابرو انداخت بالا:

-اخری هم وجود نداره در این قضیه. خلاص!

سرم را انداختم زیر به گمان اینکه لبخند کج گوشه لبم را کسی نبیند.

طناز خندید، از ان فضا عوض کنه. از ان اب از اب تکان نخورده ها. باز سعید گفت:

-البته بدون این اول و دومی ها هم میشه زندگی کرد، کسی هم تاحالا نمرده.

زیادی روی نمیکرد؟ من همانطور که سرم به سوفله بادمجانی که ازش متنفر بودم گرم بود زمزمه کردم:

-قلب ادم اگر واسه چیزی نکوبه بودنش چه فایده داره؟

انقدر نگاهم کرد که مجبور شدم سرم را بگیرم بالا، اما چیزی نگفت و به خوردنش ادامه داد. همانطور پر اشتها و بیخیال.

دلم نمیخواست زیاد حرف بزنم، نمیخواستم مثل همیشه به "نیمه خالی لیوان بودن" متهم شوم. نمیخواستم ادمها را مجبور کنم با من بحث کنند نمیخواستم شروع کنند به متقاعد کردنم مبنی بر زیبا بودن دنیا و دود نکردن سیگار و... از نیمه خالی بودن چه میفهمیدند؟ بعضی ادمها مثل من در این لیوان آب نمینوشند فقط با این لیوان لب پر دستشان را میبرند.

بعد شام طنز شیر داغ آورد، سعید از آخرین کتابی که خوانده ایم پرسید. طنز در حال خواندن کتابی درباره تاریخ هنر بود. میگفت میخواهم دنیا را بگردم و همه آنچه که از برم را از نزدیک ببینم. میگوید دلش میخواهد به کلیسای سنت بازیل برود و برای همه ادمهای آنجا از تاریخچه کلیسا و زیبایهای آن بگوید. میخواهد برود هند، برود المان، میخواهد برود در دوران گوتیک زندگی کند، خانه اش را تیز و پر از ستون بسازد، پر از تزیینات گچبری ظاهری و داخل یک تخت و دو دیوار تا سقف کتاب و فیلم. لبخند زدم. فکر کردم میل به شهرت دارد، از آن دست ادمهایی نیست که بتواند اطلاعاتش را در دل نگهدارد. دلش تشویق و تحسین میخواست. لبخندش بزرگ و موهایش در باد به نظر زیباتر میآمد.

-من عاشق رمانهای طولانی هستم. از اونایی که تا یک ماه وقت رو میگیرن. اینجور کتابها خودخواهن. نه میذارن بری سراغ کتابهای دیگه نه خودشون زود تموم میشن.
-کورش لبخند زد و دستش را گذاشت دور شانه ام.
-همین دیروز بود جزء از کل رو تموم کردم.

سعید پرسید:

-چطور بود؟

شانه انداختم بالا:

-خیلی زنده بود و به نظرم تو این کتاب ادمها به تن هم زار
میزدن.

-یعنی چی؟

-همه مثل یک لباس گشاد و بدقواره بودن روی تن هم اما
نمیتونستن همدیگر رو دربیارن. پسر مارتین همیشه ازش
متنفر بود اما نمیتونست ترکش کنه. میدونی همه کتابا به
سیاست کثیفی دارن. کتابها میان و از احساسات
ناسیونالیستی و مذهبی خواننده سواری میگیرن اینجوری
خودشونو تو دل مخاطب جا میکنن. اما تو این کتاب هیچ کس
به هیچ چیز خاصی اعتقاد نداشت. ادما فقط به خودشون باور
داشتن. من عاشق اینم که مشکلاتمو گردن دنیا و مذهب و
ادما بندازم اما این کتاب با شخصیتهاش اینکارو نمیکرد.

میدونی یکجایی پسر بعد از مرگ پدرش مینویسه " پدر من
چه بود؟ زخم دهان زمانه" من عاشق این جمله بودم. من
میدونم چرا هیچ کس اون رو نمیفهمید. من بدم نمیداد بقیه
مسخرم کنن چون ادمها وقتی چیزی رو درک نمیکنن شروع
میکنن به مسخره کردنش.

خندید:

-افرا...

و چندبار اسمم را صدا زد. طنناز نگاهش کرد و بالاخره گفت:
- تو باید مشکلاتتو حل کنی.

حواسم پیش انگشتهای کوروش بود، چرا انقدر آرام و پنهان
نوازشم میکرد؟

- من نمیخوام مشکلم رو حل کنم. من از مشکلم خوشم
میاد. مشکلاتم تنها چیزهایی هستن که من دارم نمیخوام
این رو هم از دست بدم.

در نگاه همه شان یکجور شگفتی شکفت. در چشمهای طنناز
حماقت، سعید جالب و کوروش منحصر بفرد میدید این جمله
را.

- از دست بدی مگه چی میشه؟

- درست از همون موقع باید برای مشکلات بقیه غصه بخورم.
نگاههای فکری سعید میگفت چقدر نقشه دارد. چقدر حرف و
راه. کوروش در این دنیا نبود، زیر گوشش زمزمه کردم:

- داری چه کسی رو نوازش میکنی؟

به دنیا برگشت و گفت:

- معلومه تورو.

لبخند زدم:

- میدونم اینی که زیر دستته منم اونی که توی فکرته کیه؟

نگاهم کرد، در نگاهش نمودانم چه بود؟ ترس؟ نه... زمزمه کردم "شیما؟"

ازم فاصله گرفت و چیزی نگفت. نگفت نه... نگفت نه! زمزمه کرد "بس کن"

لبخند زدم "من جدیم"

اخم کرد "میشه یه کم منطقی باشی؟"

من بهش نزدیک شدم به دو زوج آرام روبه رویم نگاه کردم و زیر گوشش گفتم:

-تو میتونی انتخاب کنی که منطقی باشی اما از من نخواه که دیوونه نشم.

شب خوبی بود، از اینکه هنوز هم ادمهای بزرگ و حسابی هستند که دور هم جمع بشوند و بجای دور زدن و پیچاندن و سکس در سواحل خیال، درباره فیلم و کتاب و جهان بینی هایشان حرف بزنند. ابتدای شب حالم مساعد نبود، در آسمان بودم و قلبم هنوز ردی از هیجان داشت اما رفته رفته خوشم آمد. از طنز و آن ارزوهای دور و درازش. خوشم آمد. از هرکسی که ارزو داشته باشد خوشم میاید. از هرکسی از ارزوهایش حمایت کند خوشترم میاید.

از سعید و آن نگاه زیر و روکشش خوشم میامد. با اینکه انگار امنیت روانی نداشتم در مقابل او، وا میدادم و حس میکردم چشمهایش اشعه ایکس دارد، میفهمید، همه درون مرا بدون اینکه بخوام میفهمید. لبخند کج میزد و میفهمید.

مثل یک کتاب از قبل خوانده، یک قفس با در باز، مثل برنج دوبار گرم کرده بودم در مقابلش!

جلوی خانه نگهداشت. گفت "نمیخوای بری؟"

من داشتم تعداد ماههای مانده را حساب میکردم. چهار ماه دیگر وقت داشتم. در این چهار ماه میتوانستیم چقدر باز دور هم جمع بشویم، درباره فیملهای مورد علاقه من حرف بزنیم، میتوانستم تئوری "دیدن در عین ندیدن" ام را برایشان تعریف کنم. این جمع چهار نفر انگار مرامیتوانست ببینید با همه فکرهای احمقانه ام مرا میپذیرفت و ایده هایم را قابل بحث میدانست. من خوشم میامد.

زمزمه کردم "مرسی که منو با این ادمها آشنا کردی"

باز گفتم "مرسی که من رو با ادم حسابی ها آشنا کردی".

لبخند زد و بی هیچ حرف دیگری پیاده شدم. خوابم نمیامد، خسته بودم اما خوابم نمیامد. لباس راحتی پوشیدم به ردیف کتابها دست کشیدم و شوق خواندن یک کتاب جدید در من بیداد میکرد. "تونل" را کشیدم بیرون و رو به شب نشستم و بیخیال ستاره ها که مرا صدا میزدند و والی که درونم سرود میخواند شروع کردم به خواندن.

میخواستم چیزی را بخوانم که درباره اش با بقیه حرف بزنم. از این حرفهای مشترک خوشم آمده بود.

شخصیت مسخره و عجیب مرد داستان مرا یاد خودم میانداخت. صدای پیام موبایل بلند شد، کتاب را لحظه ای

بستم و به شماره ی ناشناس نگاه کردم " قلب ادم اگر واسه
(کسی) نکوبه بودنش چه فایده داره.؟"

ناخداگاه لبخند زدم و نوشتم "دکتر برای این بیماری خیلی
وقت میذاری"

بسرعت جواب داد " پس فردا میبینمت و اون کتاب رو هم بیار
بخونم، ببینم اون شخصیت ها میتونن به من هم معتقد
نباشن!؟"

"شبخیر نارسیس"

میدانستم لبخند زده. ادم میتواند چیزهایی که نمیبیند را حس
کند.

انگار یک سری چیزها از مقابل چشمهایم کنار رفته بود. بله !
برای خودت داستان بساز، خیالبافی کن، تئوری بتراش و ایده
پردازی کن. روزی کسی پیدا میشود که از رمانهای عشقی
خسته باشد و به داستانهای تو لبخند بزند.

رویای یازدهم:

عشق هم مثل لباس است، سایز و جنس و قیمت دارد.
عشق اندازه ات را پیدا کن و نگذارید دوست داشتنت بر تن
کسی زار بزند!

چند موریانه باید باشد؟ چند موریانه برای جویدن این
دلگرفتگی کفایت میکند؟ چند النگو برای رقص دختران سیزده
ساله غمگین درونم؟ چند افتابگردان برای ظهرهایی که

خورشید اشتهی میکند؟ چند قلم برای نوشتن انزوا؟ این حال خوشی که میبینی به طاعونِ دلتنگی دچار شده، روزی چهار نعل میدوید حالا به پهلو افتاده روی زمین و دارد جان میکند. آه خدایا! برای همه چیز یک سبد بس است برای حفره های تاریک و دلتنگ قلب دختری اما فقط یک بغل کافیست.

ادمها هیچ وقت نمینشینند فکر کنند، با آن چیزهایی که دارند چه کنند اما تا دلت بخواهد درباره چیزهایی اگر داشتند و حالا ندارند فکر میکنند... من هم ادمم و به پرواز فکر میکردم.

اگر بال داشتم چه میکردم؟ تا به حال فکر کرده ای که اگر بال داشتی اولین جایی که میرفتی کجا بود؟ کجا میرفتی؟ چه میکردی؟ من اگر بال داشتم کوچ میکردم از فصلی به فصل دیگر، از سرزمینی به سرزمین دیگر و هر روز دلتنگی را به سمت غروب پرواز میکردم.

پرواز...

پرواز یک کلمه پنج حرفیست اما برای من چهار حرف داشت که نام دیگرش رویا بود. عیبی ندارد که رویاهایت از دور زیباترند، عیبی ندارد که وقتی به رویاهایت میرسی دیگر نمیخواهیشان عیبی ندارد. من فقط ناراحتم که چرا برای رویاهایم سقف گذاشتم، در گذاشتم، پله زدم، پنجره گذاشتم. دستی دستی رویای بزرگم به یک خانه تبدیل شد، هیچ حواسم نبود رسیدن خودش تیر است. درست موقع وصال مینشیند به کمر ارزویت.

کوروش میگفت "چطور بود؟" میگفت "با اینکه هیچ وقت علاقه خاصی نداشتم بهش اما حالا میبینم این بهترین تجربه

زندگیم بود" بعد لبخند زد و شانه اش را دوستانه و عامدانه به شانه ام زد و گفت "البته با تو"

من اما عزادار بودم، داشت تک تک از دست میرفت، لذتهایی که فکر میکردم چقدر ناب، خاص و بی نهایت اند. اگر تا تهش همین میشد چه؟ سر هیچ و پوچ تمام میشد همه چیز؟

باهم نهار خوردیم، خندیدم از حرفهایش، اما ته دلم غمی بود که مثل گرد روی همه تنم پاشیده بودندش. ته دلم بود اما روی تنم ریخته بودند. میفهمی؟ مثل گربه ای که موشها پوستش را کنده باشند اسیر دلخوشی های کوچک شده بودم. من اینطور نبودم، من در تنهایی گریه نمیکردم، پشت پنجره به تماشای باران نمینشستم، شبها دلگرفته و خسته فیلمهای مستهجن نمیدیدم، من اینطور نبودم.

من در رختخواب به جای کتاب به عکسهای خودم گوش میدادم و به جای موزیک به صدای نفسهایم خیره میشدم.

اما حالا انگار بیش از هرکسی دلم برای خودم میسوزد و برای خودم دلتنگ خواهم شد.

داشت نیازها تک تک برطرف میشد. داشت یک اتفاق خطرناکتری میافتاد. همانی که کوروش میگفت "زیاده خواهی"

ادم میخواستم. ادمهای بیشتر، دنیای بزرگتر! این داشت مریضم میکرد.

کارهای دیوانه واری میکردم این اواخر. لخت روبه روی اینه

میایستادم و به خودم نگاه میکردم. به تنم، به گردنم، خال روی ترقوه ام، سر زانوهایم که کدرتر بود! و به تنم گفتم "از این بیچاره چه میخواهی؟"

دستم را کشیدم به ارنج دست دیگرم... بعد آرام با هردو خودم را در اغوش کشیدم، میخواستم ببینم ادمیزاد که محبت میبیند چه شکلی میشود!

دیدم. سرد و بسرعت کفشهایش جفت میشود.

به ساعت نگاه کردم با سعید و طناز قرار داشتیم میخواستند بروند گالری عکس یکی از دوستان طناز. کوروش نمیتوانست بیاید تمایلی هم به رفتن من نداشت.

همین دو هفته پیش بود که چقدر باهم رودربایستی داشتیم و غریبه بودیم. مرا دعوت کرد به رستوران دوستش گفت "دوست ندارم با دوستانم تو مطبم اختلاط کنم"

گفتم "این اسمش اختلاطه؟"

گفت "درد و دل؟"

گفتم "من از کسی تقاضای شنیدن درد و دل کردم؟"

خندید و گفت "یه جمله غیر سوالی بگو"

میخواست دکترم باشد میخواست برایم ادا دریاورد. گفتم "من کی خواستم که دکترم باشی؟"

فکر میکرد نمیفهمم که میخواست حرف از زیر زبانم بکشد؟

گفت "من دکتر تو نیستم"

گفتم "اما دقیقا داری همین نقش رو بازی میکنی"

گفت "من دوستتم"

گفتم "نه ما انقدر ها هم دوست نیستیم"

گفت "باشه من یه کم دوستتم خوبه؟"

گفتم "این کافی نیست برای اینکه اینجا بشینم و هرسوالی که بخوای رو جواب بدم بدون اینکه بشناسمت"

لبخندش را پنهان کرد، انگار سرگرمش کرده بودم گفت "اها اوکی من سعیدم. سعید مهرداد. فارغ التحصیل رشته روانشناسی. تیر ماه میرم تو 31 سال. یک خواهر و دو برادر دارم. جدا از خانوادم زندگی میکنم و اعتقادات و اصول اخلاقی خاص خودم رو دارم و این باعث شده دو دسته آدم با من برخورد داشته باشند اونهایی که عاشقم هستن و اونهایی که از من متنفرن. حد وسطی هم نداره. ظاهرا بی رحم اما من میگم دل رئوفی دارم (چشمک زد) دوست دارم به ادما کمک کنم علی الخصوص به آدمهایی که به دوستان صمیمیم نزدیکن. این کافیه؟"

گفتم "مهمترینش رو نگفتی" پرسید مهمترینش چیست؟

"مهمترینش هدفت برای کمک کردن به منه. به گفته خودت البته من که کمک نخواستم."

لب بست نگاهم کرد طولانی و آرام و بعد خیلی آهسته گفت

"نمیدونم! این کاریه که همیشه انجام میدم و تاحالا کسی
ازم نپرسیده چرا"

گفتم "حالا من ازت میپرسم و توام واضح و بلند جواب بده. که
چرا باید به حرفهای هم گوش بدیم؟"

گفت "افرا من برای همه سوالها جواب دارم. تو دنبال چی
هستی؟ میدونی بیشتر از همه تو چی مهارت دارم؟ تو بازی
با کلمات. من ادم مغلظه و سفسطه و گمراه کردن بقیه ام.
بله من کلی حرف دارم برای ادمها اما میخوام برای تو حرف
واقعی بزنم."

باز گفتم "چرا؟"

گفت "چون تو دوست دختر دوست منی"

بعد باز گفت "امیدی هست که من بتونم مخ تورو بزنم؟"

گفتم "چی؟"

خندید "میخواستم ببینم ناخداگاهت قبلا به این موضوع فکر
کرده یا نه."

گفتم "کرده؟"

گفت "بارها"

اخم کردم "بس کن"

باز خندید و گفت شوخی کرده و بعد ازم خواست باهاش
راحت باشم. گفت بیرون از مطب دکتر نیست. گفت از

شغلیش متنفر است و همان در مطب که نقش بازی میکند و به ناله های ادمها گوش میدهد برایش کفایت میکند.

همین. همین شروع شد که ما باهم روی خط رابطه دوستانمان را جلو بردیم. او نمیخواست قبول کند اما داشت دکتر بازی درمیآورد، من هم اعتراضی نداشتم چون در کنار او خودم بودم و میتوانستم از کوروش شکایت کنم و بدش را بگویم و دروغ بگویم و او بفهمد که چشمانم صادق اند.

تک زنگ زد و من پریدم پایین.

مزد 3 دودی اش جلوی در خانه ایستاده بود، شیشه ها هم دودی بود در عقب را باز کردم بسرعت گفت "بیا جلو"

همانطور که مینشستم گفتم "سلام طناز کو؟"

ابرو انداخت بالا، خوب نگاهم کرد گفت "چه عطری!"

لبخند زدم "عطر نردم"

گفت "چه زیبا شدین امروز شما"

خجالت کشیدم، نمیدانم چرا... شاید چون نگاهش واقعی بود و مشتکی لبخند درشان ریخته بود و خوب بلد بود چطور ادم را شرمنده کند.

همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت "طناز پیش دوستت اونها. مابهش ملحق میشیم"

کتاب را گذاشتم روی داشبورد و گفتم:

-خیلی مواظبش باش لطفا. این کتاب برام مهمه!
یکبار با دستش ورقهایش را بالا زد و گفت "زیرشون خط کشیدی"

فقط سر تکان دادم و چیزی نگفتم.

در دلم سیخ داغ میزدند با این اهنگ و این هوا.

تو رفتی و دلم غمین شد

قرین آه اتشین شد

همانطور دستم میرفت که زیادش کنم گفتم:

-توام با این اهنگ انتخاب کردنت.

لبخند زد "چرا؟"

گفتم "هیچی فقط انگار یکی تنور دلمو روشن کرده".

زمزمه کردم

"جهان که شادی افرین بود

به چشم من غم افرین شد"

گفت:

-تو با همه دخترای هم سن و سالت فرق داری.

همانطور که به خیابان نگاه میکردم گفتم:

-تو همه دخترای هم سن و سال منو امتحان کردی؟

ندیدمش اما حس کردم لبخند زد:

-اره من خیلی خفنم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و برگشتم نگاهش کردم. نای خندیدن نداشتم با این اهنگ و این موقعیت و... ادم بی احساسی بود، حداقل اینطور که نشان میداد. عاشق نبود، به کسی بیشتر از خودش اهمیت نمیداد. اما اگر عاشق میشد چه شکلی میشد؟ به دستهایش روی فرمان نگاه کردم. این دستها چطور نوازش میکرد؟ به لبش نگاه کردم. لب بالایش که خیلی نازک و قیطونی اما لب پایینش بزرگ و برجسته بود. این لبها چطور میوسید؟ ناخداگاه زمزمه کردم:

-تو عاشق طناز نیستی.

ابرو انداخت بالا اول تعجب کرد بعد آرام گفت:

-مگه من گفتم عاشقشم؟

-تو حتی دوستش هم نداری.

خودش را جمع کرد:

-کی گفته؟

-یه ادم خیلی مهم..من!

لبخند زد:

-این ادم مهم از کجا همچین چیزی میگه؟

-اگر دوستش داشتی تا گفتم حسی نداری بالا فاصله ردش
میکردی. اما تو لبخند زدی! فقط لبخند زدی.

-تو نمیتونی به این راحتی منو حدس بزنی.

برگشتم سمت پنجره " من که فکر میکنم تو از اون
روانشناسایی که زندگی احساسی خودت بدجور روی
هواست و پشت نقاب ایده های بی طرفداریت قایم شدی "

-اون ایده ها چین؟

-همون که "من به شکل دیگه ای به عشق معتقدم." همین
حرفایی که بهشون اعتقاد قلبی نداری.

جوابی نداد و وقتی ادمها در بحث سکوت میکردند همیشه
حس میکردم خطا کردم یا حرف گنده تر از دهانم زده ام. اما او
ارامت ززمه کرد:

-طناز ادم خوبیه.

همانطور که کیفم را دنبال بسته سیگارم زیر و رو میکردم
گفتم:

-خوب؟ انسان خوب وجود نداره ادما از بس که ضعیفن
نمیتونن بد باشن! همین.

فقط سر تکان داد به نشانه تاسف یا چه نمیدانم باز گفتم:

-دلیل دیگه ای باید داشته باشه.

شانه بالا انداخت:

-اخه چه دلیلی؟ پیچیدش میکنی. من ازش خوشم میاد،
وقتی باهاشم بهم خوش میگذره. ادم روشن فکر و اهل دلیه.
بلند زدم زیر خنده...

حالا یک ساعت باید فندک را پیدا میکردم:
-اهل دل...آه. خدایا اهل دل...

اوهم نفسهایش امیخته به لبخند بود:
-چیه...؟

"اها ایناها" شیشه را دادم پایین و نم نم کجکی باران میزد.
تق فندک و دودی که تا تهش را خوردم.
گفتم "میشه صداشو زیاد کنی؟"

ایرج بسطامی میخواند و حس میکردم شرایط برای مردن
کاملا مهیاست...

ارزو ارزو ای سراب بیکران
ای امید بی نشان

ای که شعله های تو اتشم زند به جان
عشق من بُود گناه من

-همیشه یه جوری بحث میکنی که ادم میمونه تو خماریش.
ولش میکنی به امون خدا.

نگاهش کردم ، طولانی و بی حرف و بعد سیگارم را گذاشتم

کنار لب او و زمزمه کردم:

-تو همه دخترارو امتحان کردی، اما یه زن رو انتخاب کردی چون فقط کسی رو میخواستی که شبا بی منت باهات بخوابه و به خانواده و ادما تعهد نداشته باشه و همچنین برای کارش پول نگیره. تو عاشق نیستی، دوستش نداری، تو هیچ حسی بهش نداری اگر الان هم داری به حرفش گوش میکنی و میری گالری دوستش فقط برای اینکه برای دفعه بعد بد قلق بازی درنباره. حوصله ادا و اصول و منت کشی هم نداری. هوم؟ نشئه شدی یا هنوز خماری؟

چند لحظه نگاهم کردی طولانی و پر حرف بعد سرت را تکان دادی و سیگار گوشه لبت را مکیدی و دودش را فوت کردی در صورتم.

-اون دوستم داره.

-الان هر کسی حوصله اش سر میره میگه دوست دارم.

چند لحظه به قسمت‌های دیگر جمله اش فکر کردم بعد گفتم:

-میخوای بگی چون اون دوست داره حاضری کنارش بمونی؟ دلت براش میسوزه؟

-اون تنه‌است، بهم ابراز علاقه کرده. من هم که کسی نیست تو زندگیم چرا باید خودمو ازش دریغ کنم؟

-تو واقعا دکتری؟

لبخند زد:

-من برای زندگی خودم هیچ وقت از نسخه هایی که برای دیگران میپیچم استفاده نمیکنم.

-تو باعث میشی اون بهت بیشتر علاقمند بشه و وقتی رهاش کردی حس یه دستمال کاغذی رو داره که دیگه استفاده شده و به هیچ کاری نمیداد اونم از جانب کسی که عاشقشه.

-چرا باید رهاش کنم؟

-فکر میکنی از سر بی کسی باهاته؟ کدوم احمقی عاشق میشه که تنهائیشو پر کنه؟ هان؟ هیچ کس..هیچ کس دکتر جان. تو میخوای باهات ازدواج کنی؟ میخوای تا اخر عمر کنارش باشی؟

-نه اما همه رابطه ها یه اول و اخری دارن. شاید اصلا اون زودتر ازدواج کرد، اما من از خودم خاطر جمعم.

-از خودت خاطر جمعی که چی؟

-که لازم نیست حالاحالاها ولش کنم.

-انقدر از خودت مطمینی که به کسی علاقمند نمیشی؟

-من از هیچی مطمئن نیستم اما نمیتونم...نمیتونم بهش نه بگم. دلش میشکنه. من نمیتونم با کسی اینکارو بکنم.

پوزخند زدم و گفتم "تو فکر میکنی داری بهش لطف میکنی..نه..تو داری ذره ذره میکشیش...این اسم دقیق کاریه که میکنی"

صدایش گرفته شد و زمزمه کرد "همه چیز اینجوری خراب
میشه"

روبه روی گالری نگه‌داشت. چند لحظه نگاهش کردم، باز
تخصصم را رو کردم. به گند کشیدن حال خوب ادمها. با چه
لبخند و انرژی و حال خوبی آمده بود دنبال من اما من چه کرده
بودم؟ میخواستم کمی اوضاع را درست کنم. همانطور که
شال روی سرم را مرتب میکردم با لحن طنزی گفتم:

-میدونی؟ من نمیذارم انرژی های منفی روم اثر بذارن. هر
وقت حس کنم همه چیز داره خراب میشه یه موزیک ملایم
میدارم، عود روشن میکنم یه دوش خنک میگیرم و خودم رو از
پنجره پرت میکنم پایین.

منتظر نگاهش کردم ، اما او لبخند معروفش را نزد. برای اولین
بار حس کردم وقتی نمیخندد دل جهان و هوا و ماشین و
سیگار و اهنک و همه چیز میگیرد. اصلا انگار باری روی دوش
این غروب بود. نباید ناراحتش میکردم.
-معذرت میخوام.

چشمانش قاتل شد میخواست انتقام بگیرد برای همین
زمزمه کرد:

-توام عاشق کوروش نیستی.

اب دهانم را به سختی قورت دادم و لبخندم تصنعی و غمگین
و ملایم بود:

-معلومه که عاشقش نیستم.

-واسه پولش؟

چه میگفتم؟ باید خودم را خراب میکردم که نیتمان فاش نشود؟ اصلا چرا باید مخفی میماند؟

-اره و اینکه دندونام خراب شده بود.

نخندید. بازهم نخندید و من حس کردم دارم اشتباه میروم برای همین مستاصل و ناامید گفتم:

-میشه لااقل لبخند بزنی؟

نگاهم کردی و همانطور که پیاده میشدی گفתי "نه"

دسته گل را از صندلی عقب برداشت و منتظرم ماند تا پیاده شوم. برای اولین بار نمیدانستم چه باید بگویم. کنارش قدم برمیداشتم...وقتی گند میزدم پشت هم حرف میزدم مگر درست میشد همه چیز اما فقط بیشتر همش میزدم:

-خراب کردم یا باعث شدم به خودت بیای؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-هیچ کدوم دارم فکر میکنم.

کنار ورودی میایستیم. طناز برایمان دست تکان میدهد قبل از اینکه برویم استینش را میکشم:

-به چی؟

به دستم که بند استینش بود نگاه میکند و بعد چشمانم:

-به اینکه لاقل تو رابطه ما یک طرف عاشقه!

دلم ریخت و تنم و چشمهایم. کوروش هم دوستم نداشت و او میدانست. رابطه ما زیادی لخت و بی در و پیکر شده بود.

دستش را آرام کشید و راه افتاد سمت طناز من عقبتر آرام میرفتم وقتی طناز را بغل کرد و گونه اش را میبوسید نگاهم میکرد و هیچ... فقط نگاهم میکرد.

عجب کیش و ماتی کرد. عجب گندی زد به سخنرانی هایم. عجب اعتماد به نفس ته کشیده ای.

عجب هوای بی لبخندی. عجب...

لاقل سعید را نباید با کارهایم از دست میدادم، در این گیر و دار در این وانفسای از دست دادن و از دست رفتن کسی بود که حرفهایم را بی منت و بی مزد میشنید و میگذاشت هرچه میخواهم بارش کنم باز لبخند میزد. اما اینبار انقدر پیش رفتم که لبخند را هم دریغ کرد.

یا نمیدانستم چه میخواهم یا اگر میدانستم و داشتم هم جوری خراب میکردم.

براستی من چه میخواستم؟ یک گوش؟ یک لب؟ یک.... یک بغل؟

نه من کسی را میخواستم که وقتی از پشت چشمهایم را میگیرم اولین اسمی که میگوید من باشم.

من...من الویت میخواستم.

رویای دوازدهم:

قبل از اینکه ادمها تو را شناسایی کنند خودت را بشناس. یک کیسه مشکی به تنت بکش و به همه لبخند بزن و خودت را چنان یک راز پنهان کن!

هوایت هر لحظه عوض میشود. یک ساعت خوشحالی ساعتی دیگر دلگیر. دو تا ادم خوشبخت میبینی دلت هوایی میشود، شروع میکند خیالبافی، خودت را میگذاری جای دستی که دست دیگری را سخت فشرده. بعد در اینه اتاق یا شیشه مغازه ها خودت را نگاه میکنی و متوجه میشوی چقدر این دستها بی فایده دو طرف تنت افتاده.

اهنگ های غمگین گوش میدهی، با قسمت اوج اش بیشتر اشک میریزی و همان بخشی که شور بیشتری دارد را هی میزنی عقب.

همیشه خودت را جای شاعر میگذاری و شعرها را با غم میخوانی. نه یکبار، بلکه بارها و انهایی که بیشتر به حال و روزت میخورند را گوشه دفتری، کف دستی، جایی یادداشت میکنی.

هورمنهایت بالا پایین میشود، میل جنسی ات بیشتر میشود و دیگر شریک خوابهای رویایی ات همان یک نفر است.

پشت ویتترین مغازه های پیراهن مردانه میایستی، به پیراهنهای چهارخانه ای نگاه میکنی که چقدر میتوانستند خانه تو باشند.

وقتی هم که برای چند ثانیه ای میخندی، ناگهان لب بسته میشود، به جایی خیره میشوی و اشک که سرخر را میاندازد میاید مینشیند کنج چشمت. میخواهی ادمها متوجه غمت که مثل گردنبد دست دومی باعث خجالتت ست نشوند، پس آرام میخزی و از آن جا هم به کناری میروی.

این کاریست که عشق با ادمیزاد میکند. بله، عشق!

من با این قسمتش کاری ندارم من با ادمهایی کار دارم که نه عاشق اند و نه کاملاً خالی. خالی از همه چیز و پر از هیچ چیز. ادمهای نیمه. آخ از ادمهای نیمه.

باور کن این ادمها بدترین وضعیت را دارند. انهایی که تا مرز عشقی شور و لحظاتی شیرین رفته اند اما شانه افتاده برگشته اند.

ما ادمهای نیمه، مثل لیوان اب کنار تختیم، حباب زده و چند روز مانده و دهنی. ما ادمهای نیمه مثل غذای مانده روی تراسیم که سر سفره ما را نخورده اند و پرنده ها هم با چینه دان پر نوک کشیدند زمین.

خودت را بگذار جای ما، ما نیمه خالی ها. یا نیمه پرها؟ کدام درست است؟

خودت را بگذار جای کسی که یکبار عاشق شده، رویا پردازی

کرده، مرده و زنده شده اما به اویش نرسیده. حالا آرام آرام شروع میکند به خوددرمانی، به شعار "تنهایی خود خواسته"، اما باز قسمت خالی و تشنه وجودش مثل ماهی بیرون افتاده از آب، دهان بهم میزند عشق. عشق. عشق.

یکبار شیرینی اش را تجربه کردی، دیگر ادمها به دلت نمینشینند، اما تو از این بی کسی و بی هیجانی خسته ای. تو دلت میخواهد دوباره پا به دام بگذاری، خطر کنی. باز دلت حماقت میخواهد.

میفهمی؟

ما نیمه خالی ها خیلی بدبختیم به خدا. توهم استقلال داریم، توهم وابسته نبودن، اما یکشبهایی...آخ...یک شبهایی تنهایی ناخنش را فرو میکند در پوستمان، انچنان که میفهمی از کجا خورده ای. از خودت! کاملا از خودت.

حتما میگویی دنیا دارد به سمت ویرانی میرود، جنگ و قحطی و کشت و کشتار و دغدغه کمبود آب و ترور روشنفکران و #خودکشی_شدن بیگناهان در زندان، بعد چه کسی دیگر به فکر عشق است!؟

سخت در اشتباهی، ادمها همیشه دنبال چیزهایی هستند که ندارند، که نیست، که گمشده.

یک لنگه جوراب سالیان سال هم جلوی چشمانت افتاده باشد به کارت نیاید اما درست همان روز که میخواهی پیدایش نمیکنی. در آن زمان هم میفهمی دنبال چیزی هستی که همیشه جلوی دستت بوده.

بله بین نفرت و جنگ و مرگ و غم و ربان سیاه و بوی کافور و درد و زخم سر باز و لبخند های عفونی چیزی که ادمها بهش محتاجند فشنگ و باتوم و اسلحه نیست، ادمها با پای پیاده، خسته و سپر افتاده دنبال یک کف دست عشق میگردند. من به شما میگویم در زندگی از هرچیز و هر کسی که ناامید شدید از عشق ناامید نشوید. هرگز.

عشق فرزند خلف این روزگار است، تریاق همه زهرها و خانه اخر همه ماست.

به خیابان نگاه میکردم و باران که داشت تعارف میکرد، تازه آمده بود اینجا ساعت شش صبح آمد مرا بیدار کرد گفت "خسته ام" گفت "یه کم ارومم کن"، دو روز شمال بود پیش پدر بزرگش. پدر و مادرش و کیمیا را برده بود هوا خوری و من در این خانه داشتم کتاب میخواندم و دود میخوردم و جدیداً که شروع کرده بودم به شمردن روزها. دست خودم نبود، هرروز قرار میگذارم دیگر به روزها و ساعت‌های مانده فکر نکنم اما نمیشد، دست خودم نبود. به خودم میامدم و زمزمه "124 روز یعنی 2880 ساعت یعنی 172800 دقیقه یعنی..." و بعد ساکت میشدم.

ارام زمزمه کردم:

- کوروش تو فکر میکنی چیزی مهمتر از عشق وجود داره؟

نگاهش کردم، چقدر خسته و تکیده و بیروح شده بود. چه داشت به سرش میامد؟ کنارش نشستم و باز گفتم:

- به نظرت مهمتر از عشق چیه؟

خیلی بی حوصله بود برا رفع تکلیف فقط گفت "مرگ؟"
نگرانش بودم نگرانتر شدم. دستم را گذاشتم روی شانه اش
و گفتم:

-چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت "نه"

باز پرسیدم و باز همان جواب را داد. برایش گل گاو زبان اوردم
همانطور که نبات را هم میزد اهسته گفتم:

-فردا قراره بریم اون ماشین عتیقه رو سوار شیا... میا..

حرفش را قطع کردم:

-نمیخوام!

چرا؟

تکیه دادم به روبه رو نگاه کردم و گفتم:

-شاید چیزهای مهمتری هست که بخوام تجربه کنم.
نمیخوام وقتمو با این چیزا تلف کنم.

-داری شوخی میکنی؟

-نه.ابدا.دمنوشت رو بخور.

چیزی نگفتمیم دیگه و باران که بالاخره تعارف را گذاشت کنار،
کج کج میزد به شیشه و من فکر کردم باران هم چه زندگی
عجیبی دارد ها، فکر کن چند ثانیه بیشتر نیست که زاده شده

ای بعد یکهو یک دستی هولت میدهد پایین. ارتفاع یک طبقه دو طبقه هم نیست. ارتفاع چند دنیاست. همان قطره باران بدبخت میافتد در چاله گوشه خیابان و دیگری میچکد روی برگ لطیف بابونه که خوشبخت میشود.

لبخند زدم و تو آرام دستت را گذاشتی روی دستم و نوازشم کردی.

بعد از مسافرت و بعد از آن شب در هتل دیگر ندیدم به من اینطور محبت کنی، دیگر ندیدم اینطور نگاهم کنی تا الان.

دستم را آرام گرفت و کشید سمت خودش، لبخند زدم و با خودم گفتم "باز از آن محبت‌های پدران میخواهد نثارم کند یا از آن عاشقانه هایش سوا کرده؟"

مرا بین پاهایش نشاند و نوازشم کرد، چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد که نمیشنیدم. گفتم:

-تو چت شده این اخیر؟

جوابی نداد. دستم را گذاشتم روی دستش و نگاهش کردم "داری چیکار میکنی؟ این چه حالیه؟"

لبش را روی هم فشرد و گفت:

-سعید میگه دچار hypophrenia شدم. تو میدونی یعنی چی؟

سر به چپ و راست تکان دادم یعنی نه. همانطور که بافت موهایم را باز میکرد گفت:

-یعنی بی دلیل احساس افسردگی میکنی. یعنی تو ضمیر ناخداگاهت دلت برای کسی تنگ میشه که ضمیر آگاهت خیلی وقته که فراموشش کرده.

کوروش تظاهر به فراموشی چه کسی میکرد جز شیما؟
زمزمه کردم:

-فکر میکنم خودت معنای ضمنی جمله ات رو کاملا متوجه شدی.

آمد جلو و گونه ام را بوسید تصور میکردم با بوسه پیشانی مثل همیشه به محبتش پایان میدهد اما نه...بویم را کشید و گردنم را بوسید چندین و چند بار. همانطور زمزمه کرد:

-چند هفته پیش دیدمش توی پیاده رو، دست تو دست یکی، شدم عین عروسکهای پلاستیکی عروس و داماد روی کیک. فقط وایسادم نگاش کردم.

قلبم لرزید و تمام احساسات بد دنیا آمد ریخت در دلم. همانطور که عقب میرفتم و او میآمد جلو زمزمه کرد "اخه چرا فقط نگاه کردم؟"

چرا آخر اینطور میشد؟ چرا هرکسی به من میرسد عکس یادگاریش را با یکی دیگر گرفته ، خاطراتش را با یکی دیگر ساخته. کیکش را با دیگری خورده. قدمهایش را با یکی دیگر زده، در باران با یکی دیگر عشق بازیش را کرده. چرا همه به من میرسند تمام شده اند؟ چرا؟

با اینکه عدم تمایلم را دید اما میخواست دکمه پیراهنم را باز

کند و دستانی که به قصد آمده بودند سمتم را با خشم کنار زدند و بلند شدم. از دستش گریختم فریاد کشیدم:

-فکر کردی من کیم؟

باید میگفتم "فکر کردی کی هستی؟" یا شاید نه، باید میگفتم فکر میکنی ما برای هم چه هستیم؟ این درستتر بود

بغض نکردم اما داشت میامد. صدایم میلرزید:

-من شدم دستشویی بین راهی؟ من شدم خونه آخرت؟
اومدی خستگیاى نبود یکی دیگه رو با بودن من در کنی؟

موهایش را محکم کشید:

-چی میگی؟!

داد زدم:

-چرا هوا برت داشته؟ اون فقط یه قرار بود، یکبار برای همیشه. خیلی وقت هم که ازش گذشته و عملاً فراموش شده. فکر میکنی میتونی هر لحظه اراده کردی منو بکشونی زیرت؟

بلند میشود اخم کرده و عصبی:

-چرت و پرت کم بگو خواهشا.

-تو نقشست فرو رفتی! فکر میکنی داستانی که برای سعید و طناز بافتی واقعی شده؟ اره؟

چرا داشت تحملم میکرد؟ و چرا داد نمیزد که من هم راحتتر

فریاد بکشم سرش.؟

-پوزخند نزن. ممنونم برای اون شب، مرسی که چیزی که میخواستم رو بهم دادی اما ببین، من هزارساله دیگه ام بگذره دیگه باهات نمیخوابم.

"وجود داشتن تو به سال هم میرسه اخه؟"

فریادش همه تنم را لرزاند و سرم که مثل جزیره از اب زد بیرون. قلبم لبریز شد از چه نمیدانم اما همه جايم از همه چیز پر شد. اشک از چشم، رگ از خون، قلب از طپش و تن از حقارت و بهت.

همانطور که اشکم را با پشت استینم پاک میکردم زیر لب میگفتم "نه نمیرسه...نمیرسه. چه زخمی میزدها.عجب زخمی. زمزمه کردم:

-کوروش! میدونی چی مهمتر از عشقه؟

و ارام لب زدم "احترام...احترام کوروش".

میخواست معذرت خواهی کند، میخواست توجیح کند دنبالم امد و من از دستش به اتاق خانه خودش پناه بردم و داد زدم برود. پشت در ایستاد مزخرفاتی تحویل داد گفت الان موقع برگشت فکر شیما نبود. گفت تو باعثش شدی. اخرش هم شدم بنده سراپا تقصیر و او رفت...

آه خدایا. چرا غم بعضی از ما ادمها را رها نمیکند؟ چرا غم همیشه پشت دیوار ایستاده منتظر است پایت به سنگ گیر کند. منتظر است. فقط! چه مرگش است این غم؟ تنهاست؟

به خاطر تنهایی اینطور چسبیده به جان ما؟

بله گمان کنم. این غم چنان بند ناف به من چسبیده انگار که از وقتی به دنیا امدم کسی ان را نبریده. اینبار او از من تغذیه میکند. تکه تکه مرا میخورد. این غم چنان بند ناف به من چسبیده و من هرجای خانه که بنشینم باز باهم چشم در چشم میشویم.

دلم موسیقی میخواست، آخرین راه در روی من موسیقی بود. میخواستم بنشینم کنار در و گریه کنم. اما حرف نمیخواستم، زبان نمیخواستم. موسیقی بیکلامی گذاشتم و از ته دل با بی لهجگی موزیک گریستم. این موزیک خیلی غمگین است؟ نه، من فکر میکنم غمگین ترین موسیقی بی کلام صدای پای رفتن است. از هرجایی، به هرجایی! رفتن، این فعل بی تقصیر خیلی غمگین است. خیلی خسته است.

حالا تو بگو من با بی زاویگی این زندگی باید چه میکردم؟ مربع نیست، شش ضلعی نیست. زندگی من قاعده ندارد، تکیه گاه ندارد زندگی من مثل مثلث برعکس است. متزلزل، در مرز افتادن. هی افتادن!

نمیدانم افتادن غم انگیز تر است یا رفتن، اما هر دو برای "نیستی" وجود دارند. عجب قوم بدذات و عفریتی هستند این فعلها.

حتی کسی را نداشتم که با نگاه کردن در چشمانش از دست این حجم از نابودی فرار کنم.

حتی گلدان کاکتوسی نداشتم تا روبه رویش بنشینم و بهانه

ام برای در اغوش نکشیدنم تیغ هایش باشند.

حتی نامه ای از هیچ کجای دنیا برای من، مسیر پستی را دور نمیکرد.

بله باید قبول کرد که مدل تنهایی ما هم اینطور است.

فقط 172800 دقیقه داشتم و این برای تا ابد گریه کردن خیلی زیاد بود. رفتم در مانتوی سبزم و نشستم زیر شال مشکی رنگم و بعد خودم را در مسیر یک تاکسی قرار دادم. دم خانه سعید ایستاده بودم، باید حرف میزد. باید مرا میشنید و برایم دکتر بازی درمیآورد و من آرام میشدم. نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح بود، هشت صبح بارانی. هوای همیشه بارانی.

مسیر آمده را برگشتم... و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.. هیچ کس. نوشته بود حلیم داغ، خیلی داغ.

پا کند کردم. چند دقیقه به تابلویی که خاموش روشن میشد نگاه کردم. میخریدم؟ میرفتم خروس میشدم؟

خریدم، خروس شدم. با حلیم داغ، خیلی داغ نیم ساعت تمام روبه روی خانه اش راه رفتم که ساعت به نه برسد.

وقتی دیگر داشت کف دستم میسوخت پشت در خانه اش ایستادم. اعتماد به نفسم ته کشیده بود. در زدم و منتظر ماندم. نه صدایی میآمد و نه کسی در را باز کرد. محکمتر زدم، اما کسی نبود، یا شاید نشنید یا شاید نخواست باز کند. پا کج کردم و دکمه اسانسور را محکم فشردم، میدانستم

تاثیری نداشت اما چندین و چندبار دکمه را فشردم و زیرلب فحش دادم. امروز زندگی از من رو گردانده بود.

به قطره های باران روی درپوش پلاستیکی حلیم نگاهی انداختم و صدای دستگیره در آمد و موزیک خواب الودش که اسمم را با تشدید صدا زد. نفسم را فوت کردم و ناخداگاه چشمانم نمکی خنید.

شلوار راحتی طوسی پایش بود و تیشرت نازک سفیدی که یقه اش بسیار باز بود. تا به حال با این چشمها، با این موها، با این وضع ندیده بودمش، همیشه در یک اشل تمیز و چارچوب مردانه فرورفته بود. انگار که فکر نمیکردم او هم بخوابد، او هم بیدار شود، او هم خر و پف کند او هم با کمال حماقت دستشویی کند.

با تعجب نگاهم کرد، خیلی تعجب و من مثل ادمهای چل ظرف را گرفتم سمتش و گفتم "حلیم گرفتم"

همانطور که با دو انگشت چشمانش را میمالید لبخند زد. لبخندش آرام بود و صدای صبح میامد بینمان. رفت کنار تا داخل شوم. نپرسید این موقع صبح با این اشفتگی و یک ظرف حلیم پشت در خانه من چه میکنی. نپرسید.

ظرف را گذاشتم روی جزیره اشپزخانه و صدایی که آرام میگفت "سعید کیه؟"

نمیدانم چرا اینطور شد، وا رفتم، شدم مثل حلیم. دلم میخواست ظرف را بردارم و به سرعت گورم را گم کنم اما....

طناز که اینجا بود. چرا نباید میبود؟ چرا!!!

کیفم را از روی صندلی برداشتم و آرام رفتم سمت در، سعید به سرعت آمد سمتم "کجا؟"

سر تکان دادم "داشتم رد میشدم گفتم براتون حلیم بیارم. برای خودمون هم گرفتم"

دستش را گذاشت روی در، لبخند نرمی زد، عین کشیدن دستمال اطلسی روی گرد تازه اینه لبخند زد و زمزمه کرد:

-خونه شما یک ساعت با ما فاصله داره تازه با ماشین. افرا..داشتی از اینجا رد میشدی؟

شانه انداختم بالا و دستگیره را چرخاندم که دستش را گذاشت روی دستم و گفت "بدون تو که نمیخوریم این حلیم رو، بیا طنازم الان از حمام میاد"

چندثانیه نگاهش کردم و کلی ناراحتی و معذب بودن در نگاهم ریختم و گفتم "موقع مناسبی نیست"

انطرف در ایستادم و کیفم را کشید "افرا تو فقط برای حلیم نیومدی"

دکمه را فشردم و روبه اسانسور ایستادم. آمد نزدیکم. تمام رخس در نیمرخم فرو رفته بود. چقدر بیموقع بودم ، چقدر اضافی بودم در این لحظات. زمزمه کرد:

-این موقع صبح افرا؟

نفس عمیق کشیدم و غر زدم "این لعنتی چرا نمیاد"

رفتم سمت پله ها. باید فقط میرفتم به هرطریقی... پله ها را
دویدم و او که گفت "وایسا افرا. طناز رو رد میکنم بره"

و من نایستادم و فکر کردم فرار کردنم از ان خانه بهترین و
عاقلانه ترین کاری بود که میتوانستم در ان لحظات بکنم. تا
خود خانه که با ماشین یک ساعت بود پای پیاده رفتم.

به سرعت لباسهایم را عوض کردم و پتو مخملی دورم
کشیدم و کنار شوفاژ نشستم و همه پرده ها را کشیدم تا
باران مرا تماشا کند.

تمام حلقم پر شد از غبار این جمله "کاش نمیرفتم. کاش
نمیرفتم"

رختههای چرک همه عالم را در دل من میشستند با پودر هزارا
انزیم درد.

میدانستم بالاخره سراغی ازم میگیرد اما نه انقدر زود، نه
انقدر نزدیک نه با همان ظرف حلیم دستش و لبخند و اخمی
توامان. فقط گفتی

"تو فکر میکنی خیلی اسونه اما سختترین کار دنیاست بخدا.
اینکه با تو مثل بقیه ادمها رفتار کنم. من نمیدونم باید چیکار
کنم. ببخشید که مقابل تو همه درسهایم یادم میره. نمیدونم
چرا اون بخش دکترو وجودم میره اون دور دورا"

همانطور که امدی داخل، سوییشرت طوسی ات را انداختی
روی مبل، با خودت یک مشتش هوای سرد آوردی بعد گفتی
"این حلیم خسته شد انقدر کسی نخواست بخوردتش".

بعد بهم چشمک زد "بیا ما کلکشو بکنیم"

دلم حالی ازش گذشت. این جمله را یکجوری گفتم، آرام و مهربان و برای منی که الان مجروح بودم، مجروح یک حضور ساعت شش صبحی زیادی نرم آمد.

چطور وقتی رعد و برق میزند اما باران نمیبارد؟

همانطور بغض تا ته جانم بالا میاید اما آخر اشک نمیشود. نمیدانم چرا! خوب من داشتم نیستم اما تا دلت بخواهد مغرورم. نمیخواستم جلویش گریه کنم. برای همین چپیدم در اتاق و داد زدم "الان میام"

و روبه روی اینه ایستادم و به حرفهایی فکر کردم که صبح با گله و شکایت میخواستم ببرمشان پیش سعید اما حالا هیچ نبود. بود اما به ان تندی نبود. او یک خاصیت عجیبی داشت، با ان لبخند ابدی و چشمان امیدوار و درخشانش همه گله ها را در خانه شان حبس میکرد.

موهایم را شانه زدم و بافتم کنار گردنم انداختم و رفتم کنارش نشستم. دو تا کاسه گل رزی را گذاشتم روی میز و دوقاشق. قبل از اینکه بنشینم گفتم "من با نمک میخورم"

فقط سرتکان دادم و نمک و شکر را گذاشتم کنار دستش و روبه رویش نشستم.

همانطور که قاشق به دهان میگذاشت گاهی نگاهم میکرد. لبخند میزد و من آرام و بی جان به چند دانه شکر روی میز خیره بودم. نامرئی شده بود. اهسته لب زدم:

-من نمیخواستم مزاحمتون بشم. من فقط زده بود به سرم، فقط خسته بودم.

-از چی؟

شانه ام افتاده تر، چانه ام جمعتر نالیدم:

-خسته ام. از این زندگی کاکتوسی خسته ام.

دست از خوردن کشیدی. چشمانت لبخند زد و پرسید:

-این زندگی کاکتوسی چیه؟

-رسیدگی نمیخوای، دیر به دیر ابت میدن، هر جای خونه میذارنت، از همه مهمتر نه بغلت میکنن نه میتونی در اغوش بکشی. چه میدونم. به این میگن زندگی کاکتوسی.

-اما کاکتوسا بیشتر از همه گلها عمر میکنن.

-اینم از بخت بدشونه.

-من باید درستت کنم افرا. اینجوری نمیشه.

-تو فقط میتونی منو خرابتر کنی. چیزی درست نمیشه.

دستش را آرام آورد سمت دستم. من که ندیدم بدید نبودم، چرا وحشت کردم؟ چرا لرزیدم. اما با نوک قاشق زد روی دستم و گفت:

-میدونی داری پات رو روی چی میذاری؟

آرام قاشق را ازش گرفتم و کشیدم روی دستش و زمزمه

کردم:

-اره. روی خودم.

چند ثانیه نگاهم کرد. چندین ثانیه. بعد با لبخندی نفسش را فوت کرد و رفت عقب و گفت:

-بهم بگو...حرف بزن!

-چی باید بگم؟

-همون حرفایی که ساعت نه صبح بخاطرش از خونه من فقط رد شدی.

-من فقط حلیم اوردم.

ارام زد روی میز:

-ک-ام آن...افرا. افرا جان..افرای عزیزم! تو دنبالش بودی. عیبی نداره که زبون تو به ساعت و شبانه روز معتقد نیست. گوشای منم خیلی بی مبالاته، بی موقع و یکدفعه ای شروع میکنه به شنیدن.

چقدر مهربان بود، چقدر تسکین دهنده بود. چقدر دکتر بود و درمانم میکرد، چقدر مهندس بود و ابادم میکرد، چقدر شاعر بود و با حرفهایش میسرود. بعضی ها چقدر میتوانند چقدر باشند و خودشان خبر نداشته باشند.

-انگار که یه سنجاق سر طلائی توی انبار غله گم بشه. دردم از بین رفت!

-دردت از بین نرفته. فقط فراموشش کردی، اما به جایی
برمیگرده که دستت به جایی بند نیست.

من دستم بند بود، به دکمه پیراهنم، به گوشت کنار ناخنم،
دستم بند رویاهای منقضی ام بود، اما دلم..اما دلم گرم جایی
نبود!

-دلت نمیخواه با من حرف بزنی افرا؟

فقط دلم میخواست با او حرف بزنم.

-پس چرا اومدی دم خونه ام؟ من میدونم اتفاقی افتاده و
پاهات اولین مسیری که پیدا کردن خونه منه. پس بگو.

-تو فقط برای شنیدن حرفام اومدی اینجا؟

چشمانش را کمی جمع کرد و زمزمه کرد:

-چیزی جز این وجود داره که من بخاطرش بیام اینجا؟

بسرعت سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-من اونموقع پشیمون شدم که برگشتم.

-من فکر کردم چون طناز اونجا بود نمودی.

-نه..نه...نه..من..من میدونستم اونم هست.

-افرا!

-من که گفتم میدونستم..

-افرا!

-اصلا من از اول..

-افرا!

ساکت شدم و او دیگر نگاهش لبخند نداشت زمزمه کردم:

-میخواستم هم حرف بزنم، هم معذرت خواهی کنم، هم شکایت کنم، هم همه چی!

-معذرت خواهی بابت چی؟

-آخرین دیدارمون زیاد جالب نبود.

-فراموشش کرده بودم.

سر تکان دادم و او گفت:

-دیروز به کوروش گفتم که آخر هفته باهم بریم یه وری. گفت نه! اما تو نیاز داری...خودت راضیش کن. برات خوبه!

-دیگه چی برای من خوبه؟

پا انداخت روی هم و چشمانش باز مهربان شد:

-تو...یه کم فضا برای خالی کردن احساسات...احساسات تند و شدیدت.

-فضا؟

-ادم.

-تو فکر میکنی من احساس دارم؟

-من فکر میکنم تو یه کوه انرژی هستی که باید تخلیه بشی.
من میگم تو یکی از با احساس ترین دخترهایی هستی که
دیدم.

به دستانم خیره شدم و بعد پاهایم و بعد پاهایش که به
پاهایم ضربه نرمی زد و گفت:

-تو عشق میخوای افرا...نه از این کشکیا. تو یک رابطه دو
طرفه میخوای! این اون چیزیه که تورو رها میکنه.

-من فکر میکردم عشق همه ادمهارو اسیر میکنه.

-ادمای اسیر رو ازاد میکنه!

فهمید که اسیرم و فهمیدم که داشت چه نسخه خطرناکی
برایم میپیچید.

-من شرایط اینکه یه نفر عاشقم بشه رو ندارم.

-عشق نه پول میخواد. نه زیبایی نه هیچی. عشق دوتا ادم
میخواد. ادم پلاستیکی نه ها..بین ادددم!

زد روی میز و گفت:

-بهش فکر کن.

بلند شد، سوییشرتش را برداشت. و ادم بالای سرم، دستی
به روی سرم کشید و سرش را نزدیک گردنم گرفت:

-به قول بوکوفسکی عشقت رو پیدا کن و اجازه بده تورو
بکشه.

داشت میرفت، داشت میرفت و من همه مغزم را داشت
چیزی میخورد. در را باز کرد و من با ارامترین صدایی که در
خودم سراغ داشتم نالیدم:

-میخواستی طناز رو رد کنی؟

همانطور سرجایش ایستاد، مثل ادم اهنی برگشت سمتم
طولانی و عجیب نگاهم کرد و بعد هی دهانش باز شد چیزی
بگوید اما نگفت و بعد بی خداحافظی رفت.

رویای سیزدهم:

بوکوفسکی میگوید عشقت را پیدا کن و بگذار تورا بکشد. مگر
نه اینکه ما عشق را برای زنده شدن میخواهیم؟

دریا.. دریا خانه من!

این دریا..

ای دریا...

اینهمه میروی و میایی که چه؟ کجا کسی تو را منتظر است؟
نه عزیزم ما عین هم بیماریم. ما چون اینهمه بزرگیم در اغوش
کسی جا نمیشویم. و چون در اغوش کسی جا نمیشویم
انقدر تنهایییم.

ما چون انقدر تنهایییم بزرگیم؟ خدایا.. خدای دیوانه ها! اگر مرا
میبینی کاری بکن و اگر ادعا داری که صدایم را میشنوی
جوری پاسخم را بده که بفهمم! با اینهمه اسم صدایت

میزنم، اینهمه جانم بلد نیستی؟

نشسته ام روبه روی این دریا و بید مجنون پخش میشود و به والی فکر میکنم که وقتی تنهاییش به گوش کسی نمیرسد آرام میخواند "غریق انا یا ربی، محتر الفواد، اغثنی ف انا لک محتاجا"

دریا برای اولین بار مرا دید، خوش به سعادتش! اما من که چیزی را از دست نداده بودم. یکسری اب بی اندازه که میرفت و میامد و هی با عصبانیت یکچیزهایی به صخره میگفت که نمیفهمیدم چیست.

خسته است.. باور کن خسته است. تا کجا هی بروی و برگردی؟ تا کی بروی و کسی نباشد و برگردی؟ تا کی ادمها با غمت عکس یادگاری بگیرند؟ تا کی مردم به دردت سنگ بیندازند؟ دریا هم الزایمریست، هر دفعه با شوق میاید، میبیند کسی نیست روی ساحل مینویسد امیدم نبودید رفتیم. و باز احمق فراموشکار برمیگردد... باز حرفهای خودش را پاک میکند.. باز!

میخواستم گوش دریا را بگیرم، بیچانم، داد بزنم سرش "احمق برو جایی که تو را بخواهند، برو انجایی که کسی منتظرت است" ..

بعد یکی گوش خودم را پیچاند و زمزمه کرد "اینجا.. همینجایی که هستی چه کسی تو را میخواهد؟"

و باز هم مظلوم شدم و از اینجا هم به کناری رفتم.

من و کوروش باهم حرف نمیزدیم، از آن سفرهای زهرماری به تصنع اغشته! همه میخندیدند من چروک میشدم، همه غذا میخوردند من غصه. آواز میخواندند من سرود مرگ.

داشتم دیوانه میشدم، داشتم زودتر از مردن میمردم! داشتم به چهارمیخ دنیا کشیده میشدم، داشت تعلق خاطر میامد بیخ گلویم! داشتم بیچاره میشدم!

-باز اومدی اینجا نشستی خانم وال؟

با ناامیدی سرم را پایین انداختم، تو نیا..میخواستم بگویم سعید مهرداد تورا بخدا پایت را بکش عقب، جلوتر از این نیا. خواهش میکنم به دنیای من وارد نشو، بعد یکروز که براحتی از دنیای من بروید، به سختی از خاطر من خواهید رفت.

کنارم نشست و صورتش را آورد توی صورتم و با لبخند گوشه لبش گفت:

-درست گفتم دیگه؟ خانم وال؟

به موهایم نگاه میکرد، موهایم که میرفت و میامد. نمیتوانستم این غم را در چشمانم پنهان کنم. اصلا دیگر جایی برای پنهان شدن نمانده بود.

لبخندش محو شد و زمزمه کرد:

-تو چرا انقدر بیقراری؟

چون نمیدانم دارم به کجا میروم، چون دارم میروم قرار ندارم. مثل تن ماری که سرش را زده اند بیتابم، بیقرارم!

-افرا!

-من اسمم افرا نیست.

فقط نگاهم کرد، اهسته گفتم:

-نمیخوای بدونی اسم واقعیم چیه؟

یکجوری زمزمه کرد یکجوری که دلم یکجوری شد:

-نه! من دوست دارم بگم خانم وال.

و بعد طوری نشست که بازویش به بازویم میخورد:

-هیچ اسمی جز این بهت نمیاد. اصلا اسمی که متعلق به هزارتا آدم دیگه هست نباید روی تو باشه. تو باید فقط به اسم داشته باشی، مال خودت، مخصوص خودت!

-چیز ویژه ای درباره من وجود داره؟

-میداری موهاتو بزخم پشت گوشت؟

با یک لحن ملتمسانه گفت که انگار خیلی وقت است روی اعصابش رفته و ناخداگاه لبخند نرمی زدم و زمزمه کردم:

-بله، لطفا!

خندید و دستش که سرد بود و پشت گوش من داغ. اشتباه نمیکردم، دستش میلرزید!

انگشتش را همانجا نگهداشت و میدانم به کجام نگاه میکرد زمزمه کرد:

-چرا باهم قهرین؟

میخواستم بگویم تا وقتی انگشتهای عجیب تو پشت گوشهای خوشبخت من است من هیچ نمیتوانم بگویم.

-من میتونم اوضاع رو درست کنم؟

فقط نگاهش کردم، چقدر نرم و آرام و متعادل بود. چقدر معمولی بود خدایا! ما نباید درباره این چیزها حرف میزدیم. به همین خاطر پرسیدم:

-به نظرت بین واقعی بودن و همیشگی بودن عشق رابطه ای وجود داره؟

چه احمقم که درباره چیز خطرناکتری حرف زدم:

-منظورت رو متوجه نمیشم.

-میگم یعنی تو فکر میکنی عشقی واقعی هست که همیشگی باشه؟ بهم رسیدن، کنار هم بودن، چی میگن بهش؟ همون...

-عشق واقعی همیشگیه اما اگر منظورت فقط کنار هم بودن... نه! برای عاشق شدن یک لحظه و یا حتی یک ماه هم کفایت میکنه! عشق و زمان یک چیز کاملاً مرتبطن.

دستش را برنمیداشت. برنمیداشت! و چون داشت غم عمیق میشد آرام دستم را گذاشتم روی دستش و کشیدمش پایین، از گردنم عبور کرد به شانه ام کشیده و رها شد روی پایم.

لبش را تر کرد و آرام گفت:

-چرا اصلا باهمین؟

فقط نگاهش کردم. باز گفت:

-شما همدیگرو دوست ندارید.

-بعدش چی؟ میافتیم دست ادمایی که بهتر دوستمون دارن
اما بدتر ازارمون میدن.

سرش را تکان داد، خفیف و آرام اما با تاسف.

-کوروش مرد خوبیه!

اب دهانم را قورت دادم، اینبار دستش روی پایم بود و
نمیخواست این بازی جسمی را تمام کند. باهوش، زرنگ و
دکتر! میفهمید برای وا دادن چه کاری باید بکند. من هم بلد
بودم برای جواب ندادن چه باید کرد. من هم دستش را بین دو
دستم گرفتم و دیدم که محاصره شد.

-میخوای متقاعدم کنی که دوسش داشته باشم؟

-اره چه عیبی داره؟

-عیبی نداره اما فقط خودم میخوام اون کسی باشم که
خودمو متقاعد میکنه.

به چشمهایم نگاه کرد، میخواست کاری کند انگار و من
دستهایم عرق کرده بود. اهسته گفت "کاش عشق بیاید
ناخنهایش را در پوستم فرو کند".

حس کردم روبه رویش عریان ایستاده ام، ترسیدم ذهنم را خوانده باشد. مثل درختی که از بهار یکروزه به پاییز رسیده باشد برگهایم را از دست دادم.

-روی دستمال کاغذی نوشته بودی.

سکوت کردیم، هر دو. من به دریا نگاه میکردم و او دقیقاً معلوم نبود به کجا! این دستها که معلوم نبود چرا در همدند مثل باری روی شانه ام بود. چنان جمله ای که معلوم نیست تپش علامت سوال بوده یا نقطه. معلق و بی معنا. زمزمه کردم:

-بیا این بازی عجیب دستارو تموم کنیم.

لبخند زد و گفت:

-من حالتو خوب میکنم؟

شانه بالا انداختم باز گفت:

-میدونی؟ من هیچ وقت خودمو از کسی دریغ نمیکنم، همیشه با خودم گفتم شاید من تنها دلخوشی زندگیش باشم.

-فکر میکنی با این کار داری به طناز لطف میکنی، اما این قساوته!

-من درباره طناز حرف نمیزنم.

برگشتم نگاهش کردم، و قلبم شروع کرد به باد زدن خودش. اره حالم را خوب میکرد، تا وقتی که کنارم بود به مرگ فکر نمیکردم و تا کوروش را میدیدم انگار اینه دق ام را گذاشته

اندروبه رویم، ویرانی و انتهای جاده و عکس یک قلب میدیدم
که دیگر در جای خود نیست.

دستم را فشرد و بالاخره رها کرد. دستهایم از پشت افتاده
بودند روی پاهایم، بلا استفاده و بی عاطفه. باد میخورد و به
خاطر خیزی اش یخ میکرد. کاش رها نمیکرد. چیزی کم شده
بود. عضوی پیوندی باز بخیه هایش باز شده بود.

-من حس میکنم اصلا حالت خوب نیست. باید یه کاری بکنیم.

دراز کشیدم روی شنها و افتاب که داشت کورم میکرد. کور
بودن هم بد نیست ها.. بدتر از ان بیناییست، وقتی با
چشمهای باز ببینی چه بر سر زندگی ات میاید.

دستش را نگهداشت جلوی افتاب و روی صورتم سایه انداخت.
این محبتهای ریزش... این محبتهای... این لعنت!

باز گفت:

-داری از چی رنج میبری؟ با من حرف بزن!

یکبار دستش را کشید و باز آورد جلو.. باز تکرار کرد. لبخند در
چشمهایش ریخت، با همان دست بزرگش خورشید را قطع و
وصل میکرد و پشت هم میگفت:

-بگو... بگو... بگو!

لبخند زدم. نمیدانم چیزی شبیه لبخند بود و دستش را شکار
کردم و چند لحظه نمیدانستم باهاس چه کنم که عاشقانه به
نظر نرسد بعد مثل دیوانه ها کف دستش را گذاشتم روی دو

چشمم و به دنیا گفتم "خداحافظ"

بوی بابونه میداد و داشت گوشه و کنار صورتم سبز میشد.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-آه... خوبه...

با تاخیر و صدایی که رو به اتمام میرفت زمزمه کرد:

-چی؟

-موزیک، باد، افتاب، دریا...

و نگفتم دستهای تو...گفت "اره" و من فهمیدم این هم آخرین قطره صدایش بود و دیگر تمام شد.

-داری به چی فکر میکنی؟

لبخند زدم:

-به اینکه یه وقت دستتو برنداری.

-بردارم چی میشه؟

-دوباره باید دنیا رو ببینم.

دستش را برداشت و صورتش را روبه روی صورتم نگهداشت.
لبخند زد و زمزمه کرد "تو"...

-من؟

-تو خیلی عجیبی...

-این بده؟

فقط سر تکان داد و گفت "میشه منم دراز بکشم؟" و بعد با تک خنده ای گفت "با فاصله"

سر تکان دادم و گفتم "بیا یه بازی بکنیم"

فقط نگاهم کرد گفتم "چشمامونو مینیدم و سعی میکنیم بوهاییی که دوست داریم رو حس کنیم. اگر واقعا حسش کردی میگیش."

لبخند زد و چشمش را بست.

چند لحظه هیچ کدام چیزی نگفتیم تا من شروع کردم:

-بوی رو تختی بهزیستی میاد.

حس کردم تکان خورده، چشمانش را باز کرده بود به گمانم .
تشر زدم "بگو" دم عمیقی گرفت و گفت:

+بوی لیمو میاد...

و من نفس عمیقی کشیدم:

-بوی پماد کمر بابا حجت میاد...

+بوی عید ...75

-بوی گردن نوزاد..

+بوی قرمه سبزی مامانم...

-بوی دسته سوخته کتری...

خندید:

+بوی شامپو بدن هلویی...

-بوی اون روزی که خیلی خندیدم...

و بغض مثل عنکبوت نشست روی گلوم:

-بوی عود روی میزم...

نفس عمیقی کشیدم و چانه ام و صدایم و همه جانم میلرزید
زمزمه کردم:

-سعید بوی مرگ نمیاد؟؟

چشمانم را باز نکردم اما حس کردم که برگشته سمتم و نوک
انگشتی که بسیار با احتیاط نشست روی ابروهای بی رنگم
و سعی دارد گره اش را باز کند. انگار که از بین در و دیوار بزور
میخواهی بیرون بیایی، اشک با همان زحمت از بین پلکهایم
ریخت پایین صدایم شکست:

-دقت کن..بوی مرگ میادها...

پشت هم میگفت "نه...نه..نه"

صدایم بدجور میلرزید، داشت ویرانم میکرد:

-خیلی بدبختی داره ها...فک کن تو خونه سیگار بکشی یا

غذا بسوزونی اما هرچی زودتر باید اثارشو از بین

ببری...نمیره. براحتی نمیره باید پنجره هارو باز کنی. کلی

اسپری بزنی تو هوا. باید پارچه بگیری بچرخونی تو خونه...باید

زمان بگذره. میفهمی؟ حالا تو فکر کن بوی یه نفر بزنه زیر بینی ات. داغ دلتو تازه میکنه. بوی ادمها از من چطور بپره؟ بوی مهربانی ادما چطور از خاطر محبت ندیده من بپره؟ برای همین میگم جلوتر از این نیاین..نیا.. میدونی آخرین و سختترین چیزی که تو جهان فراموش میشه چیه؟ بوسه و اغوش و خاطره بله..اما مهلک ترینش بو...بوها هستن.

دلم داشت میترکید و دستش را نگهداشتم روی صورتم و فشردم روی چشمهایم و از ته دل گریه کردم...گریه و گریه و گریه...

انطور فروریخته و بیقرارم را ندیده بود به گمانم...چون لرزید، هول شد و هی اسمم را صدا زد. و هی بهم نزدیک شد..خیلی نزدیک بعد گفت:

-خواهش میکنم گریه نکن..بیشتر از این نمیتونم کاری بکنم..

منظورش از بیشتر چه بود؟ دیگر چه کار میخواست بکند؟ میامد حالم را میپرسید، نگرانم بود، میخواست برایم کاری بکند از همه مهمتر دستهایش را بهم قرض میداد.. بیشتر از این؟

-این گریه و این حجم از غم نمیتونه بخاطر یه قهر ساده باشه...

-من قهر بلد نیستم.

لبخند کودک نوازی زد و با مهر دست کشید رو صورتم...

-اره تلافی کردن بلدی...

-من هیچی بلد نیستم. من هیچی نیستم..من فقط اروم اروم
تموم میشم...

نامیدانه نفسش را فوت کرد:

-خواهش میکنم اینطوری صحبت نکن.

-درباره خودم؟

-درباره خودت.

-چیز مهمیه؟

چند ثانیه نگاهم کرد، با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

-مهمترین چیزه.

صدای طناز میامد و من نمیدانم چرا مثل بچه ها دستش را
انداختم کنار و او لبخند بی معنی زد و سعی نکرد ازم فاصله
بگیرد.

چون چیزی برای او وجود نداشت که بترسد، ان احمقی که با
هر بادی به باد میرود، با هر سرد و گرمی ترک میخورد...ان
دختر احمقی که با هر آمدن و رفتنی اب گز میشود منم...

کوروش تمام مدت با تلفن حرف میزد، یک هفته ای میشد که
حالش رو به راه بود...شوخی میکرد، لبخند میزد، اما با من
حرف نمیزد. خوب چه نیازی داشت با حرفهای من، به حرف
زدن با من!!!

دلم میخواست از شیما پرسم، او برگشته بود که دیگر

میخندید؟ تکلیفش با خودش مشخص شده بود که میخندید؟
باید از سعید میپرسیدم.

صندلی های فلزی را روی زمین میکشیدم، کوروش بی حرف صندلی را از من گرفت و خودش بلندشان کرد. داشت کم کم اشتهی میکرد؟ ان کسی که شاکی بود من بودم اما او بیشتر ازم دوری میکرد، بیشتر قلبم را میشکست و این اخیر که او هم دیگر همراهم نبود خیلی حس غریبی میکردم میانشان.

سعید نگاهم میکرد، نمیدانم چه شد! چیزی میخواست؟ حرفی داشت؟ نگاهش که پر از حرف بود..هروقت برمینگشتم میدیدم دارد نگاهم میکند و چشمهایش مثل بوکسوری میان زمین حریف میطلبید..میگفت بیا..توهم بازی...توهم بزنی!

طناز همانطور که اسفناج های سالاد را جدا میکرد گفت:
-گالری سیحون تابلوهامو قبول کرد.

کسی چیزی نگفت..کوروش آرامتر گفت:
-چند روزی باید برم کیش یه همایشه.

فقط غذا میخوردیم، کسی جواب کسی را نمیداد، همه فقط خبر میدادند و من بوی سعید زیر دماغم بود وقتی گفت "مهمترین چیزه" صورتش چقدر ان لحظه زیبا شده بود.

بشقاب خالیم را به اشپزخانه بردم، به خاطر نهار تشکر کردم و روبه روی تلوزیون نشستم و چشمانم به فیلم سینمایی بود اما گوشم پیش سعید که میگفت:

-کی میری کیش؟

داشت چیزی میجوید:

-فردا!

-برای چی نگفتی زودتر؟

-خودم هم امروز خبردار شدم.

میز را جمع میکردند که باز پرسید:

-با افرا؟

-دوست داره میتونه بیاد اما اگر سختتون نیست بمونه با شما برگرده یا نه براش بلیت میگیرم بره تهران.

حس بدی داشتم، حس اضافی بودن، حس مال کسی نبودن، حس افتضاحی بود...همانطور که از کنارشان رد میشدم زمزمه کردم:

-من نه کیش میام نه اینجا میمونم. خودم زودتر میرم..

سعید صدایم کرد..دلم نمیخواست در ان فضای به بوی غربت اغشته بمانم...با سرعت به سمت حیاط پشتی رفتم و مثل کسی که نمیداند با جوجه مرده در دستانش چه کند من هم نمیدانستم با این غم چه کنم برای همین رفتم پشت درختی و ایستادم به غصه خوردن. یک بهانه کافی بود تا شروع کنم. تا زخم سرش باز شود، تا نمکدانهای عالم پا دربیاورند و حمله کنند سمت زخمهای من!

-افرا...

نمیخواستم جوابش را بدهم، جواب هیچ کس را. با اینکه بهم محبت کرده بود، آرامم کرده بود، بهم اهمیت میداد اما نمیخواستم جوابش را بدهم..

-اینکارا چیه؟

بینی ام را محکم کشیدم بالا و عصبی گفتم:

-من اونجا وایسادم اما مته یه شی اضافه دربارم حرف میزنید.

دستانش را آورد بالا:

-اوه..من منظوری نداشتم. معذرت میخوام..

سر تکان دادم باز گفت:

-حق باتویه...

اهسته گفتم:

-حتی نیومد دنبالم..

-خواهش میکنم تو این وضعیت از کوروش توقع نداشته باش.

-کدوم وضعیت؟ اینکه دلش هوای زن سابقه شو کرده؟ این وضعیت خیلی بدیه سعید؟ هنوز وضعیت بد نمیدونید چیه.

تعجب کرد چشمانش را تنگ:

-تو از کجا میدونی..؟

-میفهمم..

نزدیکم میایستد و دستش را کنار سرم به درخت تکیه میدهد:

-حق نداشت با تو اینکارو بکنه.

-دیگه برام مهم نیست.

-مهمه... نذار تو دست این و اون حیف بشی.. نذار هدر

بری... مهمه!

چیزی نگفتم، چقدر خوشحال بودم که او آمد دنبالم.. بازهم نشان داد چقدر بهم اهمیت میدهد، چقدر هوایم را دارد..

-من نمیذارم بری ها... بیخودی برم برم راه ننداز.

-اینجا جایی برای من نیست...

-اینجا دقیقا جای توئه.

سر تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

-از وقتی که زده به راه شیما همه جا حس اضافی بودن دارم.

بین شماها حس مال هیشکی نبودن. حس بار

اضافه. متوجهی؟ دست خودم نیست غریبگی میکنم.

با محبت نگاهم کرد... خیلی زیاد. اصلا مقدار محبت در

چشمهایش از خود نگاه کردنش بیشتر بود. میخواست

یکچیزهایی بگوید که مثل ماهی دهانش بهم میخورد و

پشیمان میشد. بجایش اهسته گفت:

-بیا بازم از اون بازیا بکنیم...

فقط سر تکان دادم و باز گفتم:

-پیش من که نباید غریبگی کنی اخه..

لبم لرزید و او با آن صدای وحشتناک و لعنتی ای زمزمه کرد:

-من از همون اولش میخواستم بگم بوی تو میاد...خودت
نذاشتی!

اب دهانم را به سختی قورت دادم و به قلبم دلداری دادم که
ارامتر بزند

همانطور که به موهایم نگاه میکرد لب زد:

-میدونی چقدر طول میکشه بوت بپره؟

رویای چهاردهم:

پرواز و غواصی و سفر دور دنیا نمیخواهم. دیگر نمیخواهم.
فقط همان اهنگی باشم که زیر لب زمزمه میکنی، عطری که
به تنت میزنی، همان سمت تختی که شبها رویش
میخوابی..همان دکمه پیراهنی که به گردنت نزدیک تر است،
همان ساعتی که چندین بار در روز بهش نگاه میکنی..یک
وقت به خودت میایی مبینی رویاهای کوچکت، چقدر بزرگ
شده اند.

کوروش رفت، بی نگاه، بی حرف فقط با یک "مواظب خودت
باش" خشک و خالی گذاشت و رفت. مرا گذاشت پیش
ادمهایی که قطعا از خودش بیشتر دوستم میداشتند اما

رابطه هایی که اسم نداشت.

اسم خیلی مهم است. چه کسی بودن مهمتر. اگر کسی میگفت با چه کسانی مسافرت رفتی من باید چه میگفتم؟ با دوست کوروش، حالا کوروش چه کسی بود؟ نمیدانم.. واقعا نمیدانم او که بود. اصلا کسی بود که پرسد؟

فکر میکنم دیگر نمیتواند تحمل کند، حتی لحظه ای نمیخواهد کنار من باشد. انقدر بد بودم؟ انقدر؟

دستانی روبه روی صورتم تکان میخورد. به دنیا برمیگردم لبخند الکی میزنم و سعید میگوید "خوب حالا چیکار کنیم؟" شانه انداختم بالا و همانطور که در را میبستم برگشتم به سمت حیاط و گفتم:

-دقیقا چیو؟

-تنهایی رو.

ابرو انداختم بالا و برگشتم نگاهش کردم، خندید، چشمک زد:

-الکی...

راهم را به سمت تاب حیاط پشتی کج کردم، هنوز داشت دنبالم میامد. مثل بچه اردک دنبال مادرش. نشستم روی تاب و گفتم:

-من میتونم خودم برم تهران. فقط منو ببر ترمینال. دوست ندارم مزاحم تو و طناز باشم.

تاب را نگهداشت با دو دستش رو به رویم ایستاد، سرم را گرفتیم بالا تا نگاهش کنم:

-افرا!! افرا جان... متوجه نیستی؟ نمیفهمی؟

-چیو؟

-من دوست دارم تو اینجا باشی.

کنارش میزنم و زمزمه میکنم:

-درست برعکس کوروش.

فقط نگاهم کرد و تکیه داد به کنده نمناک و باز نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم، خیلی زیاد. ساکت و آرام و بازهم آرام. بله آرام. وقتی بود آرامش داشتم، دلنگران هیچ جای دنیا نبودم. کوروش حتی نمیخواست دیگر کنارم بنشیند، اما او طناب را رها میکرد و میامد دنبالم. میامد و با من حرف میزد. مرا قابل میدانست و با من بحث میکرد. اهسته گفتم:

-تو فکر میکنی زندگی کردن با من خیلی سخته؟

دستش را زد زیر بغلش و در چشمانش مهربانی ریخت:

-تنها یک دسته از آدمها هستن که زندگی کردن باهاشون سخته.. ادمایی که همه چیز براشون بی معناست. جهان و هستی و وجود براشون پوچه. جلو این ادما نمیتونی حرف بزنی، نمیتونی نظر بدی، نمیتونی امنیت روانی داشته باشی، چون در واکنش به حرفات فقط لبخند میزنن اما تو سرشون مدام این صدا میاد "بِلا بِلا بِلا بِلا"...

و دستش را مثل دهان به هم میزد. سر تکان دادم و گفتم:
-اینا بیشتر خطرناکن.

سر تکان داد:

-اره، اعتماد به نفستو ازت میدزن..معلوم نیست باهاش
چیکار میکنن.

صدای در آمد و سرایدار ویلا با ان دوچرخه قدیمی اش وارد
شد و به سمت اتاق سرایداری میرفت. باهم نگاهش
میکردیم. دوچرخه اش را با خودش به داخل خانه برد.

ارام گفتم:

-از ادمایی که دوچرخه شون رو با خودشون میبرن داخل خونه
خوشم میاد.

لبخند زد:

-چرا؟ چه چیز خاصی وجود داره؟

-هزارتا چیز. این ادما وفادارن. به دنیای کلاسیک و قدیمی. دیر
تغییر میکنن، وقتی حتی مدرنیته و پیشرفت تکنولوژی و علم
تحت تاثیر قرارشون نداده. راحتن، ازادن. براشون مهم نیست
چرخها چقدر کثیفن ترجیح میدن هرچور شده حفظش کنن که
یک وقتی نذدنش. برای چیزی که میخوان هرکاری میکنن.

این ادمها قطعاً جوراباشونو با ماشین دستی میشورن،

لیواناشونم بدون کف فقط یه اب میزنن. همونایی هستن که
میتونی کنارشون اروغ بزنی، صدای عجیب دربیاری، بی دلیل

بخندی و نصف شب نان تافتون با سس مایونز بخوری...

خندید با صدای بلند، امد سمتم و زنجیر تاب را گرفت:

-تو تاحالا نون و سس مایونز خوردی؟

لبخند زدم "بارها"

ابرو انداخت بالا و انگار که اختیار دست خودش را نداشته باشد موهایم را بهم ریخت.

نمیدانم چند دقیقه. نیم ساعت؟ چهل و پنج دقیقه روبه رویم نشست و من با زنجیر تاب میرفتم و میامدم.

دلم میخواست باهاش حرف بزنم، شاید برای اینکه نرود. شاید...اما او زودتر گفت:

-زندگیت هیجان داره؟

-هیجان یعنی چی؟

-یعنی ندونی دو دقیقه بعدت قراره چه اتفاقی بیافته.

-من میدونم دو ماه دیگه قراره چه اتفاقی بیافته. پس نه..ابدا زندگی هیجان انگیزی ندارم.

فقط نگاهم کرد و انگار از روی صورتم دارد شعر میخواند با لحن خودش زمزمه کرد:

-به جای عشق، حضور ماتم در صورتت محسوسه.

فقط سرتکان دادم و به دستهایم خیره شدم. ناخنهایم

کشیده و انگشتانش بلند بود، چقدر دستهایش بزرگ بودند، بازوها...سینه اش. چقدر تخت بودند برای خواب، چقدر استراحت بودند برای جان خسته ها...چقدر مزرعه بودند برای لبخند گندمها.

خوش به حال طناز، چه کسی را داشت. چه کسی او را داشت. مراعاتش را میکرد، از خودش میزد برای او...حتما لیاقتش را دارد، یکجایی کار خوبی کرده که سعید جواب او بوده...

-تو فکر میکنی ادمها لیاقت همون عشقی رو دارن که انتخابش میکنن؟

چند لحظه به پاهایش نگاه کرد، لبانش را نرمش داد بعد نگاهم کرد و گفت:
-اره..فکر میکنم.

-اما تو فکر کن کسی رو انتخاب میکنی، اون خیلی خوبه...همه چیزش. اما به مرور تغییر میکنه...دیگه مثل اون اولاً نیست. تو هنوز هم لیاقت این ادمی که بد شده رو داری؟

-اگر کسی رو انتخاب کنی که نمیشناسیش، کسی که انقدر راحت تغییر میکنه و تو متوجه این قضیه نشدی...اره لایقش...چون تو حتما ملاکها یت برای انتخاب سطحی بوده اما اون به تغییر کردن عادت داشته. تو متوجه نشدی.

با تعجب خندیدم:

-نه...نه..نه..این خیلی نا عادلانست.

از روی تاب بلند شدم و دورش گشتم. یک جمله بیربط گفتم
که نمیدانم میخواست چیز خاصی را یادآوری کند یا مسیر
بحث را آن سمتی بکشد که خودش میخواهد..گفتم:

-جواب همه دوستت دارمها من هم دوستت دارم نیست.

شانه بالا انداختم:

-معلومه که نیست...من فقط میگم...

انگار که بخواهم بوی نامطبوعی را در هوا جابه جا کنم دستم
را تکان دادم و گفتم:

-اصلا فراموشش کن..

-نه..نه بیا درباره اش حرف بزنیم. باید نتیجه ای داشته باشه.

و روبه رویم ایستاد و یک لحظه دستش را به بازویم کشید و
زود برداشت:

-تو میگی چشم بسته یکی رو انتخاب کنیم، وقتی اون ادم
نایس و درست حسابیه لیاقتمونه اما وقتی بد میشه تقصیر
اونه که تغییر کرده و اشکال از انتخاب ما نیست درسته؟

-من میگم چطور میشه به این احساس اعتماد کرد؟ چطور؟
وقتی یکروزبالاخره دوستت دارم مثل عطر در هوا ناپدید
میشه؟ همه حرف من همینه...

و به حالت نمایشی دستانم را روبه آسمان بلند کردم:

-دوستت دارم... و ناگهان بوممم. تموم شد رفت. مردا وقتی

میگن دوست دارم نکه دوست نداشته باشن ها اما فقط منظورشون به همون لحظه هست.. یعنی فقط همین حالا دوست دارم. نه یه ساعت دیگه، نه یه عمر دیگه. فقط الان!

حق با من نبود؟ بود.. بخدا بود. انقدر این دوستت دارمها دست مالی شده اند که نه دیگر ابراز علاقه ها دلمان را حالی به حالی میکنند، نه ابراز تنفر ها تاثیری رویمان دارد. به چه گندی کشیده شده عشق، به چه گندی کشیده شده ایم ما...

با این لبخندش، با این لبخند معنا داری که لبهائیش را بهم فشرده انگار میخواهد اشغال زیر ناخن را دربیورد سر تکان داد:

-میشه؟ میشه؟ واقعا میشه برای همه چیزهای جزئی انقدر نسخه های کلی نیچی؟

فقط شانه بالا انداختم و باید یکجوری از ادامه این بحث فرار میکردم. که کردم.

لب بالایم را با لبخند مکیدم و زمزمه کردم "کاش بارون بیاد الان"

نزدیکم شد و گفت "تو میخوای؟ الان میگم بیاد"

لبخند زدم و این حرف مثل چرک اسکناس روی دلم نشست . برای ابد...تا به ابد...

حس میکردم پشت سرم ایستاده و تنم مثل شاخه ای بعد از پریدن پرنده لرزید. گفتم:

-طناز تنهاست.

-افرا...

برنگشتم و زمزمه کرد:

-تو با من حرف میزنی، اما حس میکنم پشت هر فکر تو به جهان دیگه هست. جهانی که خیلی سعی داری پنهانش کنی.

برگشتم:

-خوب؟ موفق عمل کردم؟

اخم کرد و لبخند زد. چشمش را تنگ کرد و گفت:

-میدونی چشمای من اشعه ایکس داره؟

و من به شکل نمایشی و ناگهانی با دو دستم تنم را پنهان و خودم را بغل کردم و داد زدم:

-آه نه... روتو اونور کن.. برگرد.

با صدای بلند خندیدم.. خیلی بلند.. گردنش که میرفت عقب و پای من که هی میگفت "برو جلو خره"

خنده اش تمام شد، من هم داشتم از اغوش خودم جدا میشدم. مثل برفی که آرام آرام با گرمی افتاب آب میشود، خوشی زود گذر ما هم تمام شد.

من نمیخواستم اینطور بگویم، اما صدایم ترسناک شد و زمزمه کردم "بهتره برگردی داخل"

-نه بهتره همینجا بمونم و بهت بفهمونم وقتی یه مرد میگه دوستت دارم یعنی برای همه عمر دوستت داره اما این لحظه شدید تر از همیشه.

لبخند غمگینی نشست روی لبم و احساساتم جریحه دار شد. زمزمه کردم:

-همیشه فکر میکردم غیر قابل دوست داشته شدنم. هیچ وقت نمیتونم تصور کنم که کسی عاشق من باشه.

اخم کرد. انگار حرف عجیبی زدم... خیلی دور و عجیب... ناباورانه سر تکان داد و زمزمه کرد "دختره احمق"

دستش را زد به کمرش و سینه اش مثل کشوری که در جنگ پیروز شده به وسعت ارضی اش افزوده شد. میخواستم بگویم "عزیزم" میخواستم بگویم "اغوش تو مثل پرتگاهه. ادم هی دوست داره توش سقوط کنه"

میخواستم بگویم "آه" اینطور که به سرزمینش چشم داشتم اگر میگفتم "آه" همه چیز برملا میشد.

داشت بهم نزدیک میشد، این همان چیزی بود که قلبم، دلم و همه تنم میخواست اما برای اولین بار در زندگی ام به کس دیگری جز خودم فکر کردم. به تباهی که بعد از من به سرش خواهد آمد. بعد از من چه میکرد؟ برای مرگم گریه میکرد؟ شوکه میشد؟ خدایا چقدر دلم میخواهد حالشان را ببینم. درست همان موقع است که میفهمم چه کسی بیش از همه و واقعی تر دوستم میداشته.

زمزمه کردم "اگر من همین امروز بمیرم چیکار میکنی؟"

بی تامل گفت "ارزو میکنم فرداش بمیرم"

قلب داشت از کار میافتاد که خندید و گفت "شوخی

کردم..میخواستم از اون جواب خوشگلا بدم"...

شوخی؟ شوخی میکرد؟ قلب من ایستاد و او شوخی کرد

فقط. میفهمید چند نفر با همین شوخی ها جدی جدی

عاشق شده اند؟

میدانست؟

-چه شوخی قشنگی.

اینطور که با من حرف میزد فقط قلبم را نمیکشت، دستانم،

پاهایم، نگاهم، لبهایم، احساسم را هم...آه..او یک قتل عام

به تمام عیار انجام میداد.

بیش از این نمیتوانستم بمانم، دویدم سمت خانه و به طنز در

درست کردن شام کمک کردم و آخر شب قبل از خواب چمدان

کوچکم را بستم و میخواستم صبح قبل از بیدار شدنشان به

ترمینال برم و زودتر به خانه پناه ببرم.

صدای خنده طنز میامد، صدای موزیک ملایمی و صدای

افسوس و حسرت من خیلی بلندتر بود. در همه اتاق پیچیده

بود و احساسات بر من فشار آورده بود، اغوش خالی فشار

آورده بود، تنهایی فشار آورده بود، مال کسی نبودن خسته ام

کرده بود. برای کوروش نوشتم "خوشحالم که من تورو یاد

شیما انداختم. خوشحالم که میتونم دوباره برگردونمت

پیشش. اما تو هم کاری بکن برام"...

برایش پشت هم چیزهای نامفهومی میفرستادم. میدانستم فردا صبح که بیدار شوم از همه این اسمان ریسمانهایی که بافته ام پشیمان خواهم شد، اما به احساساتم، به اشتباهاتم اجازه جولان دادم... مثل گله گوسفندی که در چراگاه رهایشان میکنی، اجازه دادم هر جا میخواهند بروند. هرچقدر میخواهند بچرند! من دیگر فرصتی نداشتم.

ساعت چهار صبح بود. بی اینک یک قطره بخوابم چمدانم را برداشتم، اتاق را مرتب کردم و بیرون زدم. به دوچرخه سرایدار نگاه کردم که به دیوار بیرون تکیه داده شده بود و چند لحظه ایستادم و نگاهش کردم. احساس ضعف کردم. ضعف در تحلیل، ضعف در شناختن.

-ما باید حرف بزنیم افرا.

از ترس چمدانم کج شد. برگشتم سمتش:

-چرا هر سمتی میرم تو هستی؟

اصلا ملاطفت و لبخند نداشت، نه لبانش، نه چشمهایش.

به اطرافش نگاه کرد، دستم را کشید و با خودش به حیاط پشتی ویلا برد. زمزمه کردم "من باید برم سعید"

باز گفتم "سعید"

"زهرمار و سعید"

لحنش محبت داشت. همین زهرمارش محبت امیز بود.

نگهم داشت، درست زیر چراغ چسبیده به دیوار. موهایش بهم ریخته بود و تیشرت سفید نازکش خیلی خودمانی اش کرده بود.

چقدر بهم نزدیک بود. لب روی هم فشردم:

-درباره چی باید حرف بزنیم؟

لب بالایش را گاز گرفت و حالت چهره اش یکجوری شد که بخواید بگوید "گور بابای نزاکت و شخصیت بابا. بگو تمومش کن"

و گفت:

-کوروش رو ول کن.

و تمامش کرد... نفسم را حبس کردم:

-بعد چیکار کنم؟

چشمانش لبخند زد. گردنش را کج کرد و گفت:

-بعد منو بچسب.

نفسم را ریختم بیرون و با نگاهم روی زمین دنبال قلبم میگشتم. کجا افتاده؟ گمش نکنم یک وقت. بعد یکجوری حواسم را به خودش جمع کرد که بخواید بگوید "نیافتاده زمین، اینجاست پیش من".

-داری رسما بهم پیشنهاد میدی؟

-رسما دارم پیشنهاد میدم.

-چطور میتونی اینکارو بکنی با طناز؟

-فکر میکنم دیگه وقتش رسیده که برم دنبال دل خودم.
خسته شدم انقدر برای خوشایند دیگران هدر رفتم.

ارام لب زدم:

-دل خودت؟

چقدر نرم بود. وقتی پلک میزد یاد قاصدک میافتادم. لبخند
اندکی چنان زعفران به لبهایش اضافه شد.

انگشت اشاره اش را آرام زد زیر چانه ام و دهان باز مانده ام را
به نرمی بست... زمزمه کرد:

-من دوستت دارم اما ازت خوشم نمیاد.

-مگه میشه؟

خندید:

-اره ادم تو دوست داشتن ناگزیره. تو نمیتونی انتخاب کنی
چه کسی رو دوست داشته باشی. اما میتونی بفهمی از
کسی چرا خوشت نمیاد.

ما نمیتوانیم انتخاب کنیم که چه کسی را دوست داشته
باشیم، اما هزاران حق انتخاب داریم برای آنکه از کسانی
متنفر باشیم. بله.

نمیدانم چرا اما پایین تیشرتش را بین دو انگشتم گرفتم و
گفتم:

-چرا از من خوشت نمیاد؟

لبخند زد:

-چون نمیپرسی چرا دوست دارم اما میپرسی چرا ازت خوشم نمیاد.

-تو گفתי دوست داشتن دلیل نمیخواد.

-من گفتم تو دوست داشتن انتخاب نمیکنی، انتخاب میشی.

-عیب نداره که از من خوشت نمیاد اما دوستم هم نداشته باش.

یکجوری با محبتی سرش را کج کرد، دستش را گذاشت کنار سرم به دیوار و با احترام خاصی گفت:

-پس چیکارت کنم؟

دختر بد..زن بد درونم. زن بدجنس درونم افسار پاره کرد. قرار نبود اینطور پیش برود..بخدا قرار نبود از این حرفها بزنیم. ما نباید چیزی را شروع میکردیم، من فقط برای تمام کردن آمده بودم. چرا اینطور شد؟

-انتخابم کن.

لبخند زد و من گفتم " دیر زمانیست...عشق آمده ناخنهایش را در پوستم فرو کرده".

بعد لب زدم:

-تو چه چیز جدیدی برای من داری؟

-یعنی چی؟

به پشت سرش نگاه کردم:

-هرکسی که به من رسیده عکس یادگاریش رو با کس دیگه گرفته، کیکشو با یکی دیگه خورده، سینماشو با یکی دیگه رفته، عشقشو با یکی دیگه تقسیم کرده. هرکسی به من رسیده تموم شده.

-هرکسی به من رسیده خودش از من عکس گرفته، خودش برام کیک خریده، خودش بلیت سینما گرفته. هرکی به من رسیده خودش عشقشو تقسیم کرده... من نخواستم.. هرگز... نه... نه... من تازه شروع شدم.

شانه انداختم بالا و او گفت "میشه بغلت کنم؟"

زمزمه کردم "خواهش میکنم، زودتر"

خندید و یکجوری مرا در اغوش کشید که تا به حال اینطور مورد محبت قرار نگرفته بودم. انگار شربت و آب را هم بزنی ما در هم حل شدیم. و من زمزمه کردم:

-راه افتادم تو قلب ادمها...

زیر گوشم را بوسید:

-فقط تو قلب من ولگردی کن.

بغضم را قورت دادم:

-معلوم نیست دارم چه غلطی میکنم.

-یه غلط قشنگ.

وقتی مرا رساند به ترمینال، وقتی برایش دست تکان دادم،

وقتی گفت "برگشتم باهم درستش میکنیم"

وقتی صدایم کرد و من راه رفته را برگشتم و گونه ام را بوسید.

وقتی قلبم دیگر در جای خود نبود.

کوروش نوشته بود "چکاری میتونم بکنم"

لبخند زدم و نوشتم "هیچی...دیگه هیچی"

رویای پانزدهم:

آیه ششم سوره زمر چقدر شبیه اغوش است..انجا که

میگوید "خدایی جز او نیست. پس از درگاه او به کجا میروید؟"

بعضی ها هیچ کم کسری در زندگی ندارند. پول؟ به وفور.

خانواده؟ از ان استانداردها.سلامتی؟ کامل.عشق؟ از ان

پرشور ها...اما پر از نگرانی هستند، نگران حفظ همه اینها.

من هیچ کدامش را نداشتم، هیچ کدام. و هیچ کدامشان

انقدرها برایم اهمیت نداشت. انچیزی که بیش از همه نگرانم

میکرد جایگاهم بود.

جایگاهم در دنیا، در زندگی خودم، در زندگی بقیه. من

نمیدانستم کجا ایستاده ام.

سعید میگفت "روی پای خودت"

کوروش میگفت "روی دم من"

اما من فقط میخواستم روی پای کسی بنشینم و کسی پدرا نه، عاشقانه نوازشم میکرد. من از پاهایم متنفرم. عمری مال خودم بودم و هیچ نشدم، من میخواهم مال کسی دیگر باشم.

ساعت چهار صبح بود. در تراس را باز گذاشته بودم. کف خانه دراز کشیدم و جوری آسمان را میدیدم که از تیغه سقف به بعد فقط یک ستاره معلوم بود. همان یک ستاره که مشخص نبود داشت جز من به چند نفر دیگر چشمک میزد.

استریو را تا آخرین قطره زیاد کرده بودم..یکی میخواند "منو نگهدار! قایق من شو، من هم لنگرگاهت میشم".

گوشی روی شکم لرزید نوشته بود "افرا!"

چه لذتی! چه حالی!

چه ناگهان اسمم زیبا شد.

ادمهای چشم انتظار میفهمند چه میگویم، عاشقهای یکطرفه، انهایی که نصف شبها به عکسش خیره میشوند و مواظبند دستشان به دکمه ای نخورد و چیزی ارسال نشود...انها که بدجور منتظر یک پیامند میفهمند صدا کردن اسمشان ساعت چهار صبح چه لذتی دارد. انهم انقدر ناغافل و ناگهانی.

نوشتم "جانم؟"

نوشت "پس بیداری"

نوشتم "خوابم نمیره".

نوشت "من که میدونم از بی بغلیه که تا الان نخوابیدی"

لبخند زدم و همانطور برایش لبخند فرستادم.

باز نوشت "وگرنه ساعت چهار صبح که جز شاطر و کله پز کسی بیدار نیست. اون دوتا هم گمان نکنم، زوده هنوز".

با لبخند تند تند تایپ کردم "شاطر و کله پز و یه روانشناس که خیلی به سلامت عقلی اش شک دارم".

"هنوز دیوونگیمو ندیدی"

هنوز دیوانه ندیده بود. هنوز حماقت مرا ندیده بود. لبخند از دلم رفت و لبم چون لانه کبوتری دم صبح ساکت و خاموش شد.

باز نوشت "فردا با کوروش صحبت کنم؟"

لانه لرزید، پرنده ها برگشته بودند، پرنده های مغموم برگشته بودند. چیزی ننوشتم. نمیخواستم جواب بدهم که زنگ زد... برداشتم و چیزی نگفتم صدای استریو را کم کردم و ان سوی خط جز صدای نفسهای عمیقش چیز دیگری شنیده نمیشد.

انگار که همه خواب باشند آرام زمزمه میکرد:

-فردا با کوروش حرف بزنم...

-نه!

-چرا؟

اب دهانم را قورت دادم. آخر چطور؟ چه می‌کردم؟ کوروش
نمی‌گذاشت دوستش را معطل خودم بکنم. نمی‌گذاشت
دلخوشی و دلگرمی ای مرا به این دنیا وابسته کند.
نمیدانست شده ام. دیوانه، وابسته، خسته... همه چیز شده
ام.

همان صبحی که شمال را ترک کردم، در همان قهوه خانه بین
راهی که به راه راه سبز و آبی پشت پنجره نگاه می‌کردم قلبم
تکان خورد و لبم زمزمه کرد "بالاخره عاشق تو شدن بهتر از
خیلی چیزها نشدن است"

-فعلا چیزی ندونه بهتره.

-نه نه ایدا.

باز گفت:

-از این بچه بازی ها خوشم نیامد.

ساکت مانده بودم. اوهم . دید سکوت طولانی شده آرامتر
گفت:

-مشکلی خاصی هست بینتون؟

-نه.

گفت " باهات بد برخورد میکنه؟"

بد نه. سرد!

و میدانستم اگر دلش جایی گرم نبود با من سرد برخورد
نمیکرد. عیبی نداشت، به عشق اش نیازی نداشتم، دیگر
نداشتم. وقتی انهمه مهربانی پشت خط بود، ساعت چهار
صبح به یادم بودو عامل بیخوابی ام را اغوش خالی میدانست
از همه دنیا بی نیاز بودم.

دهانم را چسباندم به لبه گوشی:

-چه اهمیتی داره! وقتی تو هستی.

چرا حس کردم لبخند زد؟ میخواستم صدای تفی ام
گوشه‌هایش را خیس کند:

-تو نمیدونی. اما مردی که مهربونه خیلی جذابه.

-داری خرم میکنی.

داشتم خرش میکردم.

-خر رو که قبلا شدی

و با خنده اضافه کردم "دارم سواری میگیرم"

یکجور مظلومی، یکجوری که دلم برایش ضعف رفت گفت
"خیلی بدی"

ساکت شدیم، هر دو.. زمزمه اش را میشنیدم که با موزیکی
که در خانه من میشنید زمزمه میکرد. بلند تر خواند

follow me before i drift off or otherwise ill slip away""

چیزی نمیگفتیم اما در همین سکوت مقداری آرامش، مسکن و سبکی جریان داشت. خون با رقص در رگهایم راه میرفت و قلبم با طنازی میپطید.

ناخداگاه زمزمه کردم "خدایا چقدر امشبو دوست دارم"
نفس اش را با یک "عزیزم" ریخت پای موبایل.

عزیزم اش یکجوری بود، درش ترحم، دلسوزی و اخی طفلکی داشت. عزیزم اش مثل حرف دکترها بود وقتی میگویند "چیزی نیست خوب میشه" اما با همین حرفهای طبیعانه هم دلم حالی به حالی شد.

دلم مثل موزاییک های داغ حیاط بود، درست وسط گرمای مرداد و عزیزم اش...آخ عزیزمش..

انگار یکی پاچه هایش را زده باشد بالا و از حوض سطل سطل اب بریزد کف حیاط..

انگار که جگر من را خنک کنند.

انگار که حال مرا جا بیاورند.

انگار من...

من...

زمزمه کردم:

-چه چیزی در من رو دوست داری؟

چند ثانیه طول کشید. خیلی بیشتر...نمیدانست چه چیزم را

دوست دارد. بعد گفت:

-امیدهام رو..

میدانی این چه جوابی بود؟ میدانی این یعنی چه؟ یعنی هرچه ارزوست، هرچه ایده ال اوست، با هرآنچه رویایش را در سر میپروانده در من میبیند...میدانی این جواب اندازه یک گنج برایم ارزش داشت؟

سرخوش زمزمه کردم:

-اما بهترین چیز در رابطه با تو..

و نگذاشت فکر کنم زمزمه کرد:

-بهترین چیز درباره من، تویی.

قلبم مثل لوله گازنشستی داشت، حالا کاملا ترکید.

مغزم گوشه ای نشسته بود با یک سوزن در دستش تا باد میکردم از شادی خالی ام میکرد. فریاد میکشید "تو نمیتونی یه ادم رو مسخره خودت کنی" میگفت "نمیتونی واقعیت رو بگی" و از همه بدترش "نمیتونی از دست کوروش و قرارت فرار کنی"

کاش از انهایی بود که رها کردن برایش راحت بود، گذاشتن و رفتن و از انهایی که میگفت "عشق همه جا پیدا میشود. در این ایستگاه نشد ایستگاه بعدی یکی منتظر ایستاده... "زمزمه کردم:

-تو از اونایی که میگن این نشد یکی دیگه؟

-من از اونام که میگن این نشد هیشکی دیگه.

میدانستم اغراق میکند، میدانم نصف شب بود، این موقع ها ادم دشمنش را هم دوست دارد. میدانستم فردا صبح این هارت و پورتهایش نشست میکند، میدانم این موقع شب اصلا ساخته شده برای همین حرفها، میدانم بی سندترین حرفهای تاریخ برای همین زمان است میدانم اطمینانی نیست و میدانم باید دیالوگها را از یاد ببرم و لذتش را مثل عطر به خودم بزنم تا بماند. میدانم روی این هذیونها نمیشود بعدها حساب کرد اما... بیخشید. در سینه ام درست کنار قلبم یک عضو جدیدی روییده بود که اسمش را نمیدانم فقط میدانم کنار قلبم یکچیزی دیگری هم میطپید. سختتر... تندتر..

قلبم یک قایق شده بود و دلم دریا، حرف میزد و دریا طوفانی میشد، قایق میخورد به در و دیوار. قایق دیوانه میشد. بغضم را قورت دادم و نمیخواستم این لحظات را به تیغ واقعیت مجروح کنم... اهاسته گفتم:

-اگر مردی همینو ساعت چهار بعد از ظهر بگو. وقتی سرت شلوغه، وقتی تو ترافیکی و داری از خستگی میمیری. بین مشغله روزانه ات... این ساعت که همه همینو میگن.

خندید، فقط خندید و دلم آتش گرفت. چرا هرچه اتفاق بد بود در این ناحیه حساس میافتاد؟ دور قلبم...

-اونور تخت کی خوابیده؟

-اونور تخت نمیدونم کی خوابیده، دارم فکر میکنم اونور خط این خانوم چرا تنها خوابیده.

چرا اینکار را با من می‌کرد؟ زمزمه کردم:

-تو رحم نداری؟

فوت کرد...از ته جانش نفسی فوت کرد...لب زدم:

-یحتمل نداری...

چشم بستم و تصورش کردم:

روی تختش خوابیده، همان تختی که طناز داشت مرتبش میکرد امروز، رو تختی سرمه ای که روی متکاهایش پر از پرنده های سفید بود...انتخاب خوبی بود، روی آن تخت، کنار آن ادم که میخوابی باید پرواز کنی...باید به پرواز فکر کنی...باید بگنی بروی به سرزمین تن دیگری...

صدایش نامفهوم بود "حرف بزن برام"

بین حرف بزن با حرف بزن برام دنیا دنیا تفاوت بود. این را فقط قلب من میفهمید و همه ادمهای تشنه محبت. گفتم:

-من نمیخوام بدونم رنگ و غذا و ماشین و موزیک مورد علاقت چیه. من میخوام بدونم وقتی خسته و بیحوصله و ناراحتی چیکار میکنی؟ تو چه شکلی میشی وقتی اعصابت خورده؟ وقتی دیگه نای ادامه دادن نداری چیکار میکنی؟

صدای کشیده شدن میامد، انگار تن لختش به رو تختی.

-قبلا رانندگی میکردم، سیگار میکشیدم و شروع میکردم به خیالبافی اما الان ، یکی دو هفته ای هست کافیه به عکس تو نگاه کنم. لامصب مته الکل میمونه...

لبخند زدم:

-اره مثل الكل ميمونه فقط سرتو گرم ميكنه... دلتو چي؟ دلتو هيچي...

-درباره دل من حرف ميزني؟

-اره...

-اره خوب.. تو بايد حرف بزني درباره اش...

و لبخند زد. كاش کنارم بود، كاش کنارش بودم. چقدر ميخواستمش... چقدر ميخواستم كسي مرا اينطور بخواهد. بي انكه تنم در دستانش باشد اينطور با حرفهايش قلبم را بگيرد و بچلاند.

نتوانستم خودم را كنترل كنم و گوشي را بوسيدم. آرام گفتم:

-اين چي بود؟

با دو دست موبایل را نگهداشته بودم مبادا ته مانده اين بوسه بریزد زمين:

-يه بوسه معمولی.

انگار صدايش از كهكشان دوری ميآمد، دير و دور و پر از ستاره... بخدا صدايش برق ميزد:

-از يه ادم غير معمولی...

-نه از يه ادم معمولی به يه ادم معمولی توی رابطه غير معمولی.

لبم چقدر خشک میشد، و دلم... دلم چنان جزیره از اب زده بیرون، پرنده ها بالا سرش جیغ جیغ میکردند.

-این رابطه رو دوست نداری؟

برای این رابطه میمردم، برای این نشدنش، برای این کشمکشش.. برای همان شبی که سیگارش را روشن کردم و ابرو انداخت بالا.. برای این زود هنگامی اش.. برای این مختصر مفید بودنش. برای ان ممنوعه بازیها، ان نگاههای خصوصی بین ان چهار نفر عمومی... من میمیردم برای ان شمالی که جوجه داغ را برایم لای نان میپیچید و بی انکه کسی متوجه شود کنار دستم میگذاشت.. نه برای طنز.. نه برای هیچ کس دیگر... فقط من... من...

میمیردم برای ان نگاه در اینه اش و ان چشمکهایی که معنی شان را بعدا فهمیدم. من میمردم برای اینجور دوست داشته شدن. میمیردم برای نگاهش وقتی همه داشتند تلوزیون میدیدند او مرا.

برای ان رد گم کردنش که وقتی مچ اش را موقع خیرگی اش میگرفتم سریع سوال بیربط میپرسید مثلا "چای داریم؟" یا "ساعت چنده؟"

کسی نمیفهمید اما من برای این اتفاقهایی که برای اولین بار داشت میافتاد میمردم.. من داشتم کم کم میمردم.

-من هر رابطه ای رو دوست دارم اگر اون سرش تو باشی.

انگار بدنش را بکشد از خستگی... یا خستگی را در کند گفت:

-به اندازه قرمه سبزی های مامانم چسبید.

خندیدم. باز گفت:

-حرف زدنتو دوست دارم...

-منم خودمو دوست دارم وقتی با تو حرف میزنم...برعکس همیشه، ارومم، لبخند دارم، بدون اینکه نگران باشم هرچی میخوام میگم. از ته دل میگم. نمیدونی..احساس میکنم بادبادکم با تو...میخوام فقط گم شم...دور شم...معلوم نیست کجا...چقدر!

-افرا...

-اسم من افرا نیست...

-خانوم وال...

-این بار احساسیش کمه.

-خانومم! خانوم من که هستی...نیستی؟

چشم بستم و یکجوری اشک ریختم ، یکجوری گوشه هایم خیس شد، یکجوری..

این اشکها دانه هایش از غم نبود از هیجان بود...داشتم بالا میاوردم از این حجم خوشی. بلند شدم روبه روی اینه ایستادم گونه هایم قرمز بود و لرزش خفیفی در همه تنم حس میکردم. حس میکردم زیبا شده ام، دوستت دارم مورد علاقه ام را شنیده بودم و صدای النگو میامد...

صدای پای برهنه بچه ها میامد روی زمین خیس..صدای چلپ
چلپ اب میامد...صدای بهم خوردن بال پرنده..صدای بوسه،
صدای کشیده شدن انگشت روی پوست کمر، صدای در
ماتیک میامد، صدای پر کردن گلدان از اب. صدای بهم خوردن
گوشواره، صدای کشیده شدن تیغ روی ته ریش، صدای فنر
تخت، صدای فیشششش اتو بخار..صدای زندگی
میامد..زندگی...

-برو بخواب...

زمزمه کردم "خواب؟ چی هست؟"

و اشکم را پاک کردم همانجا روبه روی اینه نشستم...پیشانی
ام را بهش چسباندم و نفسم که بخار میکرد رویش.گفت:

-فردا بریم بیرون؟

بجایش جواب دادم:

-بیا فعلا به کوروش چیزی نگیم...بیا اینبار بچه بازی
کن..بخاطر من!

-چشم.

چشم..چشمهایش ان گردی معصوم و مهربان که وقتی
میخندید کنارش چین میخورد.

-فردا بریم بیرون؟

نفس عمیقی کشیدم..چقدر خوب بود. باهام دعوا نمیکرد،
دلیل نمیخواست، پاپیچ نمیشد، دلهره را جمع میکرد میرفت.

-با کله..

خندید..خندید و گفت "احتمالا فردا ازت بخوام که بیای خونه ام...بعد وقتی اومدی برات اب پرتقال میارم..میدونم دوست داری به همین خاطر ته لیوان هم نمیداری یه کم بمونه محض کلاسیک...بعد انقدر حرف میزنم که مجبور بشی شام بمونی...فیلم میذارم ببینیم، بعد که چشماتو میمالی و میگی میخوام برم میپرسم میخوای بمونی؟ جواب نمیدی، باز میگم میشه بمونی؟ تو فقط نگاه میکنی اما اینبار میگم میخوام بمونی..."

لبم را گزیدم و زمزمه کردم:

-خوب؟ میمونم؟

-مگه انتخاب دیگه ای هم داری؟

-کاناپه ات تخت خواب شوهست دیگه؟

خندید و جوابی نداد... گفتم:

-هوم؟

اما فقط خندید...

خیلی آرام ..خیلی خیلی آرام گفت:

-به اون قسمتش امشب قرار بود فکر کنم.

روای شانزدهم:

مظلوم تر از عاشق منتظر انهم در یک نیمه شب بهاری موجود دیگری هم هست؟

با انگشت اشاره دست راست دنبال انگشت اشاره سمت چپ بدو.. این کار را انجام بده!

و حالا برعکس با انگشت دست چپ انگشت دست راست را دنبال کن...

من از این رابطه ها متنفرم. از این رابطه هایی که باید دنبال هم بدوی. از این رابطه ها که یکی چشم میگذارد ان یکی باید برود پیدایش کند.

حالا هر دو انگشتت را روبه روی هم نگهدار و آرام بهم نزدیک کن.

این همان رابطه ایست که میخواستم.. میخواهم! این رابطه همه آدمهای عاقل است. از همان هایی که کسی فرار نمیکند، کسی چشم نمیگذارد، کسی قائم نمیشود.

اما رابطه های حالا چه شده؟ به چه گندی کشیده شده؟ شروع میکنند به حرف زدن، نزدیک شدن. وابسته شدن اما هنوز هیچ اسمی روی رابطه نمیگذارند... و... و... و...

هر ان کسی که رابطه را زودتر جدی بگیرد باخته. طرف مقابل میگوید "ما فقط دوستیم، همین" همین. به همین کشکی به همین ماستی. درست وقتی که رابطه دارد تمام میشود اسم رویش میگذارند. فقط دوستی... فقط دوستی.

نمیفهمند... این دختر پسرها نمیفهمند.

تا به حال در باران بهاری به دانشجویی با گونه های قرمز و موهای خیس و عینک بخار گرفته برنخورده اند تا بفهمند چطور میشود عاشق شد.

تا به حال در باران بهاری مرد چهارشانه ای را ندیدند که با نگاه خندانش چتر بگیرد روی سرت تا بفهمند مهربانی چقدر جذابیت دارد.

هی..هی...

تا به حال سر کلاس ادبیات کنار پنجره نشستنی و باران را تماشا نکردی و استاد خوش صدایت نخوانده "عشق صیدیست که تیرش به خطا هم برود لذتش کنج دلت تا به ابد خواهد ماند".

تا به حال کنار جزوه ات اسم کسی را پشت هم ننوشته ای...

تا به حال موزیک غمگینی در باران، در پیاده رویی که همه عجله دارند و تو انگار هیچ کسی هیچ جایی منتظرت نیست در سرت تکرار شده؟

اگر شده، اگر شده و تا الان عاشق نشدی...هیچی باید سرت را بگذاری زمین و بمیری، وقتی هلله ی اتوبوس خیس و شیشه های غبار گرفته تو را عاشق نکرده...

برای بعضی از آدمها دو چشم کم است. باور کن یک جفت دیگر هم کم است. بعضی آدمها یکچیزهایی را فقط نگاه میکنند اما نمیبینند.

میدانی؟ میدانی مهمتر از در بودن چیست؟

بله! لولا بودن...

همانطور که مهمتر از پنجره، دیوار است.

زیبا بودن خوب است اما زیبا دیده شدن خوبتر.

برای همین میگویم دوست داشتن زیباست اما دوست داشته شدن زیباتر.

سه ربع است که کوروش نشسته روبه روی تلوزیون و من چشمم به ساعت است، چشمم به شال اتو نکرده روی تخت است. چشمم به در است که برود. که بروم.. که بدوم .. که پرواز کنم سمت قرارم.

برایش چای آوردم. از شیما پرسیدم، فقط سر تکان داد. گفتم:

-چیزی شده؟

لب بالایش را میجوید سفت و سخت. زمزمه کرد:

-امروز 15 ام هست.

بینی ام را کشیدم بالا و زمزمه کردم:

-خوب؟

به چشمهایم نگاه نمیکرد زمزمه کرد:

-یک ماه دیگه...

تنم لرزید و لبم زمزمه کرد:

45 -روز...

چشم بست و نفسش را فوت کرد:

45 -روز...

بعد خم شد ارنج هایش را روی زانو گذاشت و صدایش داشت گریه میکرد:

-نباید اون اشتباه رو میکردم.

گلویم انگار هزار سال بسته بود، صدایم بوی نا گرفته و ته دیگ بسته بود:

-کدوم؟

نگاهم کرد:

-ما نباید انقدر بهم نزدیک میشدیم.

-حالا انقدر از هم دور میشیم که منو یادت میره.

-به این راحتی نیست.

-هست..تو شیوا رو داری.یه نفر هست که دوسش داری، زیاد یاد من نمیافتی.

وقتی که این کلمات را میگفتم انگار غم با تمام اضافه وزنش آمده و نشسته بود روی گلویم...

-تو نمیتونی بفهمی چه کشمکش دردناکی در من در جریانه. هر لحظه که یادش میافتم حالم بد میشه. برای تو راحت اما من ادم اسونگیری نیستم. من نمیتونم چیزی رو فراموش کنم. من نمیتونم یاد اتفاقات اون زمان بیافتم و حالم بهم

نریزه. من دارم سعی میکنم با شیوا شرایط رو درست کنیم
اما فکر تو نمیداره افرا...دوری کردن هم چیزی رو تا الان حل
نکرده...من واقعا از لحاظ روحی ریختم بهم. این قضایا از توان
من خارجه. نمیتونم هضمش کنم چون تا به عمرم نه چنین
اتفاقی رو دیدم نه تجربه کردم. من واقعا سردرگمم.

-چیز عجیبی نیست..

-معلومه که هست..هست...تاحالا یکی از اسمون یه دفعه
افتاده وسط زندگیت؟ تو خصوصی ترین زوایای زندگیت وارد
شده؟ بعد یه دفعه قراره بره...برای همیشه. به بدترین نحو
هم میخواد بره! تو نمیفهمی انگار.

به ساعت نگاه کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-حالا فکر میکنی این حرفها چیزی رو تغییر میده؟

-نمیدونم. چیزی رو تغییر میده؟ نمیدونم حال من کی خوب
میشه اما این فکر داره واقعا منو دیوانه میکنه تو چطور انقدر
راحت دربارش حرف میزنی؟ همین؟ همین بود همه چیز که
از زندگی میخواستی؟

بغضم را قورت میدهم و لبم مثل گل برگی که قطره باران
میچکد رویش میلرزد:

-به اندازه زمانی که داشتم همین بود..بله...

-تو خیلی خودخواهی. من نمیدونم چطور به طناز و سعید
بگم..بگم چی شدی؟ کجا رفتی؟ چی میشه اخه؟ اونا که
انقدر به تو نزدیک نیستن، به اندازه من نیستن میدونم برای

اونها هم خیلی سخت میشه. بدتر از اینجوری رفتن تو، امدنت بود. یکدفعه ای اومدی و چنان به دل هممون نشستی... حالا...دیگه هیچ چیزی مثل قبل نمیشه.

نگذاشتم اشکم را ببیند، اما یکچیزهایی داشت در وجودم به در و دیوار میخورد. اتفاقاتی افتاده بود...برایش سخت میشد؟ من ادم خودخواهی بودم اما برای او ذره ای سختی و رنج نمیخواستم. حتی اگر مجبور باشم خودم همه ان رنج را به دوش بکشم نمیخواهم درد بکشد. من داشتم چه میکردم؟ به هوای دل موقتی خودم داشتم با او چه میکردم؟ با کوروش با سعید...

دستش را گذاشت روی دستم و زمزمه کرد:

-میخوای بندازیمش جلوتر؟

وحشت زده نگاهش کردم، دستش را پس زدم و اخم کردم. انقدر عمیق و جدی که فقط سر تکان داد، کتش را برداشت و بدون هیچ حرف دیگری ترکم کرد.

به شال اتو نشده نگاه میکردم وساعت که داشت همینطور میگذشت. بی جان و بی حال لباسهایم را پوشیدم و دیگر دلی برای رسیدن به خودم نداشتم، همانطور زشت و بیروح سوار فولکس زرد شدم و تا خانه اش فقط به مرگ با قرص فکر میکردم.

گفت "چرا انقدر دیر کردی؟" فقط لبخند زدم. اولین باری که ادم خانه اش، نگاهم میکرد با همان چشمهای همیشه مبهوت و عجیبش نگاهم میکرد و لبخند میزد. برایم کیوی

پوست میکند و میگفت بشین طناز خودش کارها را انجام میدهد. آن شب هیچ فکرش را نمیکردم آنقدر سریع و عجیب و احمقانه بهش علاقمند شوم.

لباسم را روی مبل انداختم و دلم قرار نداشت. نمیتوانستم بنشینم بیهوده راه میرفتم و به عکسهای روی دیوار نگاه میکردم. از اشپزخانه داد زد:

-چای قهوه شربت چی میخوری؟

باران میامد، هوا بدجور بهاری بود و باران میامد. مثل همیشه. چیزی نگفتم باز صدایش آمد:

-هیچ کدوم یه کم گل گاو زبون میارم. اروم بگیری.

ارام گفتم:

-چرا فکر میکنی نارومم.

-چون واقعا هستی. من میفهمم.

صدایش از پشت سرم میامد. آرام برگشتم و لبخند که نمیامد روی لبم. قهر کرده بود.

چشمانش آن مهربانی بی انتها و گردنش را که کج میکرد برایم:

-چی شده؟

شانه بالا انداختم و به گردنش نگاه کردم. خال قهوه ای ریز و یک کبودی جزئی...

با چشم اشاره کردم:

-خودت چی شده؟

فقط نگاهم کرد، لبخند زد و چیزی نگفت. بند شومیزم را کشید و پاپیون دور گردنم باز شد. چرا نمیتوانستم به رویش لبخند بزنم؟ گرم باشم و حرف بزنم؟ داشت چه میشد؟ کاش دهانم بسته میماند.

-طناز کجاست؟

فکری نگاهم کرد اما لبخند هم میزد. دست به سینه که میشد بازوهایش حرف میزدند که بیا.. بیا جلوتر. بیا بین من.

-کجا باید باشه؟

-اینجا. قرار بود اینجا باشه.

-تو که میدونی برای چی درباره اش میپرسی؟

ناامید نفسم را فوت کردم و نالیدم:

-اون دوست داره.

-اهمیتی داره؟

-خیلی.. خیلی! تو خودخواه نباش. تو مثل من خودخواه نباش.

-من باید چیکار کنم؟ با کسی ادامه بدم که بهش علاقه ندارم؟

شانه انداختم بالا و برگشتم سمت مبل همانطور زمزمه

کردم:

-کاش امیدوارش نمیکردی.

آمد بالا سرم ایستاد دو دستش را گذاشت روی مبل و سرش را آورد زیر گوشم. دقیقا زیر گوشم:

-وقتی من دوستت دارم لازم نیست نگران اونایی که منو دوست دارن باشی.

همانطور ماند و من با این احوال لرزان چه میکردم؟ شقیقه ام را به صورتش تکیه دادم میخواستم داد بزنم.

-اگر بدونی من فقط برای مدت کوتاهی باهات هستم و بعد باید ترکت کنم چیکار میکنی؟

گونه اش را کشید به گونه ام:

-مثلا چقدر کوتاه؟

بغض را له کردم:

-خیلی کوتاه..خیلی!

-چرا باید ترکم کنی؟ فکر میکنی من انقدر که میخوای نمیتونم راضیت کنم؟

فقط سر تکان دادم . او باز گفت:

-من نمیدونم تو داری درباره خودمون حرف میزنی یا نه. اما اگر تو این شرایط مشابه بودم. کسی رو دوست داشتم و اون قصد داشت ترکم کنه...

-خوب؟

سکوتش طولانی شد و آرام گفت:

-اخه نمیتونه ترکم کنه..

-چرا؟

-چون یه کاری میکنم انقدر دوستم داشته باشه که نتونه بره.

لبخند زدم، کم، بیجان اما با یک قربان صدقه عمیق. چه کسی دلش میامد از این کوه مهربانی جدا شود؟ چه کسی دلش میامد از سایه این درخت خودش را محروم کند؟

خیلی آرام صورتش را به صورتم کشید و بعد دهانش را روی گونه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-تو چی؟ تو ترکم میکنی؟

و بعد همانجا را کوتاه بوسید:

-اصلا دلت میاد ترکم کنی؟

صدایم خش دار شد، هول شدم و نالیدم:

-دیدى یه ماه دیگه من مردم...تو چیکار میکنی؟

-توبه من بگو. تو چیکار میکردی؟ هوم؟ اگر من میمردم یکماه دیگه تو چیکار میکردی افرا؟

و آرام عقب کشید و امد کنارم چهارزانو روی مبل نشست...

-من بدون تو نمی میرم. اما خوب شرایط سخت میشد.

سر تکان داد:

-منم بعد تو نمیمیرم اما قطعاً دیگه هیچ کسی رو نمیتونم دوست داشته باشم انقدر که تورو...

لبم را گزیدم و دیگر بیشتر از این نمیتوانستم جلوی این بغض پیشور نفهم را بگیرم:

-مگه چقدر منو دوست داری؟ چطور انقدر دوست داری؟

-نمیدونم چطور میشه اما من از این علاقه های رک و راست و سریع و روشن خیلی خوشم میاد. من از همون شبی که تورو دیدم نمیگم عاشقت شدم اما حسم بهت متفاوت بود. این همه ادم تو زندگی کوروش بود که من ملاقاتشون کرده بودم اما تو...نمیدونم شاید فضا از همون ابتدا برامون فراهم بود. همیشه کوروش بود اما در اصل نبود. حواسش یه جا دیگه بود، شاید همین تنهایی تو به من اجازه داد بهت علاقمند شم. نمیدونم چرا اما تو..همونجوری که من دوست دارم حرف میزنی، همون موقعی که من دوست دارم لبخند میزنی...همون کتابایی که من دوست دارم میخونی، از همون فیلمایی که من بدم میاد بدت میاد. تو حتی همونجوری که من خوشم میاد غذا میخوری...

و خندید. من هم لبخند زدم:

-نمیدونم. اما همه چیزت همونیه که من خوشم میاد.عطرت، مدل ارایش، لباس پوشیدن. به همون چیزایی میخندی که من هم باهاشون خندم میگیره. طنز منو میفهمی همونجور که من نوع غم تورو میفهمم.

-غمم رو میفهمی؟

-اره هردوش رو.

-فکر میکنی فقط دوتا غم دارم؟

-نه دو نوع غم داری...یه سری غمها موقتی. که من میتونم راحت از بین ببرمشون. یه سری هست که دائمیه..همیشه باهاته. این غم بی پدر نمیدونم چیه که از روز اولی که دیدمت باهاته!

-تو از کجا دیدیش؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

-چشمات. فرم لبات. بی اهمیتیت به خیلی از مشکلات، که خودش نشون میده اون غمِ انقدر بزرگ هست که اینا توشون هیچه. غمه اما استرسم هست. تو خیلی کم پیش اومده اروم باشی، حداقل زمانهایی که من دیدمت.

چند لحظه نگاهش کردم اشکم چکید و همانطور خیره بهش لب زدم:

-من دیشب اروم بودم. بی نهایت اروم بودم.

اشکم را پاک کرد. باز پاک کرد و باز...زمزمه "عزیزم" اش انگار گم شد.

-اینکارو نکن افرا.

-چیکار؟

لبخند زد:

-گریه و اینجوری مظلوم شدنو...من واقعا در برابر ادمهای
ضعیف بی دفاعم. دست خودم نیست شل میشم میافتم.

لبخند زد:

-تو عاشق اینی که بالهات رو باز کنی رو سر ادمای ضعیف.
میدونم.

بهم نزدیک تر شد و لبخندش عمیقتر:

-من بالمو برای همه باز میکنم اما اغوشمو فقط برای بعضیا.

خوب به اغوشش نگاه کردم و بالا سرم که دو تا بال بزرگ باز
بود و لبخندی که بهم میگفت چقدر در این ثانیه ها
خوشبختیم. اما ان چیز دردناک و بیرحم زمان بود که
میخواست این ثانیه ها را از من بگیرد.

نمیخواستم...میخواستم و نمیخواستم...لبم را تر کردم و
میخواست دستم را بگیرد که سریع گفتم:

-این گل گاو زبون ما چی شد آقا؟

مثل کسی که میخواهد کارش را ماست مالی کند دستش را
کشید به پشتی مبل و لبخند زد.

رفت..

از پشت نگاهش کردم. بلند بود، چهارشانه و خیلی بلند تر از
من. سرش به سقف ارزوهای من میخورد اگر خم نمیشد.

مثل مادری که از دور میایستد و بازی پسرش را تماشا میکند، سرم را به میل تکیه دادم و نگاهش میکردم. دلم ربان قرمزی بود که به سیمهای خاردار گیره کرده. سیمهای دو مرز... دو کشور... دو دنیا... دنیای ما چقدر باهم فرق داشت، در عین قرابت در چه غربتی بودیم. و چقدر دنیایش را دوست داشتم. این تلاشش برای کم کردن استرس من، این روشهای کودکانه و شاید مادرانه اش دلم را میخندانند.

به کانتر تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:

-منو با گل گاو زبون اروم میکنی؟

مرا با گل گاو زبان آرام نکن.

فنجان چینی و کوتاه مخصوص دمنوش را گذاشت روبه رویم اما تماس چشمی را قطع نمیکرد. لبخندش محو بود و عین پَر پشت پلکهایم کشیده میشد. آرام گفت:

-دوست داری چطور ارومت کنم؟

یکجوری که دیگر نا آرام نشوم. هرطور دوست داری فقط ابدی باشد. به روشهای خودت، انطور که هیچ کسی تا الان اینکار را نکرده باشد.

فقط سر تکان دادم و او زمزمه کرد:

-من امشب دعوتت کردم که باهم حرف بزنیم. از همه چی... تو باید از خودت بگی، از جایی که اومدی، از دلیل بودنت با کوروش. ببخشید که دارم این لحظه هارو به گند میکشم اما هرچقدر با قلبم دوست دارم همونقدر مغزم فریاد میزنه "صبر

داشته باش."

بهش حق میدادم تا همین جایش هم بی احتیاطی کرده بود، دلی آمده بود جلو. داشت روی هوا انتخاب میکرد.

لبم را تر کردم و گفتم:

-میداری نوشیدنیمو بخورم؟

خندش گرفت "بفرمایید بانو!"

داشتم وقت میخریدم، از کجا میگفتم. چطور شروع میکردم...همانطور که فنجان را کنار لبم نگهداشته بودم زمزمه کردم:

-من خانواده ای ندارم، این خیلی تورو ناراحت میکنه؟

نگاهم کرد فقط...چند ثانیه به طول انجامید و آرام گفت:

-تورو ناراحت میکنه؟ اگر تورو ناراحت میکنه اره منم براش ناراحتم...

سر تکان دادم:

-منظورم از نداشتنشون نیست...از اینکه یه پدر و مادری بچه شون رو نخواستن...

و بغض که داشت تا سرم بالا میامد:

-اینکه منو نخواستن برای تو اهمیتی داره؟

چشمش را بست لبخند زد و نفسش محکم از بینی خارج

شد:

-اگر این حرفو بزنی و یه قسمتش مربوط حماقت خودت باشه قابل قبوله اما تو داری منو یه ادم سطحی و احمق فرض میکنی.

صدایش را آورد پایین و لحنش جدیتر شد:

-معلومه که نه...معلومه نه. خدای من!

و موهایش را با انگشتهایش عقب کشید. آخرین جرعه گل گاو زبانم را نوشیدم و حالا باید به دستهایم روی کانتر نگاه میکردم:

-هیچ چیز جالبی درباره من وجود نداره سعید. من خانواده ای ندارم. یه بچه پرورشگاهی هستم که از همون کودکی چیزی از ادمها نمیخواستم اما دنیا چرا...من از دنیا کلی رویا میخواستم. و مهمترین عنصر وجود من...

ساکت شدم...سرش را کج کرد روی صورتم:

-اون چیه؟

سرم را گرفتم بالا و واضح نگاهش کردم:

-به هر قیمتی بودن.

گوشه لبش رفت بالا ادامه دادم:

-من ادم به هر قیمتی هستم. به هر قیمتی به دست آوردن، به هر قیمتی از دست ندادن. این میتونه خیلی خوب باشه!

دستش را روی کانتز تمیز کشید:

-میتونه خوب باشه اما بیشتر خطرناکه. اینجور ادما انقدر به هدف فکر میکنن که راه رسیدن بهش بی اهمیت میشه براشون. بی توجه میشن... یعنی به هرکاری تن میدن. تو حاضری جونتو به خطر بندازی اما به رویات بررسی؟ قطعاً نه... چون تو احمق نیستی.

فقط نگاهش کردم و ناخداگاه خندیدم. عمیقاً خنده ام گرفته بود. یا داشتم در اصل میگریستم. از درون داشتم میترکیدم. با تعجب نگاهم میکرد و خودش هم خنده نرمی کنار لبش بود. هی میپرسید چه شده... پشت هم میپرسید چرا میخندی؟

خم شدم در خودم و نفهمیدم چطور این اشکها از چشمانم میچکیدند. دهانم را با دستم بستم و به چشمهایم اعتماد کردم. پشت کردم بهش و گذاشتم این حماقت مرا در خودش غرق کند.

آمد روبه رویم ایستاد، تلاشم برای پنهان کردن صورتم از دست نگاهش مذبوحانه بود. عصبانی نشد اما با کمی خشونت چانه ام را گرفت و صورتم را نگهداشت. مجبورم کرد نگاهش کنم.

-داری گریه میکنی؟

دست کشیدم به گونه ام:

-آه نه این ابها نمیدونم از کجا اومدن... خودت چی فکر میکنی؟

مسخره بازی ام عصبانی اش کرد:

-چت شد یکدفعه؟ افرا! گیجم نکن.

بدنم خالی از جان بود و غم داشت مثل روح به تنم بازمیگشت. میخواستم بگویم بغلم کن، میخواستم بگویم خاک برسرت که فکر میکنی با گل گاو زبان آرام میگیرم اما فقط نگاهش کردم و گفتم:

-بعد از اون... بابا حجت، یکی از باغبونهای بهزیستی منو به یه خانواده معرفی کرد.

-تورو به فرزندی قبول کردن؟

لبخند زدم... من هیچ وقت فرزند کسی نبودم. مثل اتفاق ترسناکی بودم که هیچ کس مسئولیتش را به عهده نمیگرفت.

-اون خانواده منو بردن خونه شون تا از پدرشون نگهداری کنم. خوب نگاهش کردم تا واکنشش را ببینم اما هیچ در نگاهش نبود باز گفتم:

-این یکی چی؟ این یکی ناراحتت نمیکنه؟

با تاسف سر تکان داد و منتظر نبودم دیگر با دهانش هم ابراز تاسف کند.

-کوروش رفیق صمیمی پسر اون آقای بود که ازش نگهداری میکردم. اون خونه یه باغ چند هزارمتری داشت که کوروش و پسر اقای یاسری همیشه بهش سر میزدن. مثل اینکه

کوروش اونجارو میخواست بخره. ما اونجا باهم آشنا شدیم.

نگفتم که پشت در اتاق گوش ایستادم از ناامیدی اش شنیدم و آن خانه و غذا دادن و قرص خوراندن و کتاب خواندن داشت مرا تلف میکرد. نگفتم که یه روز گیرش انداختم و پیشنهاد مسخره ام را گفتم. کاش نمیگفتم..

-برای اینکه از اونجا خلاص بشی باهاش دوست شدی؟

لبم را بهم فشردم نمیخواستم حتی یک دروغ کوچک هم بهش بگویم.. باز گفت:

-هیچ وقت دوستش نداشتمی مطمینم...

سر تکان دادم، نزدیکم شد:

-هوم؟

چیزی نگفتم باز امد جلوتر، جوری که پنجه هایش به انگشتان پایم میخورد:

-اره افرا؟

-نمیدونم.

نگاهم کرد، فاصله گرفت و آرام گفت:

-اما این یکی ناراحتم میکنه.

رفت روی مبل همانجای قبلی نشست...نمیدانستم چه کنم، این ادم چه داشت که مرا اینطور عاجز و پشیمان میکرد؟ مثل اهن ربا کشیده شدم بالا سرش. آهسته گفتم:

-امشب میخواستم چیزهای ناراحت کننده تری بگم...خیلی ناراحت کننده...اما..

پیشانی ام را روی شانه اش گذاشتم و نالیدم:

-من خیلی خودخواهم...خوادخواه تر از این حرفهام که اجازه بدم اون جملات تورو از من بگیرن.

باز گفتم:

-حاضرم تو رو نگهدارم به قیمت آسیب دیدنت.

دستم را کشید، مجبورم کرد کنارش بنشینم:

-به قیمت آسیب دیدنم؟ واقعا؟

لبخند کمی زدم به لحنش:

-اره...هرکسی باشه همین کارو میکنه. این ادا تو فیلم های ابگوشتی که طرفشونو رها میکنن قبل از اینکه بهش آسیب بزنی. تو دنیای واقعی ادمها خودخواه تر از این حرفا هستن. میمون...نگه میدارن چون دلشون اینکارو میکنه.

چند لحظه نگاهم کرد و در چشمانش کلمات خوبی میچرخید..ارام گفت:

-چه خوبه که انقدر خودخواهی.

و چه خوب بود که با اون آشنا شدم. آدم وقتی عاشق میشود فراموشکار هم میشود. یادت نمایم قبل از آمدن این ادم چطور بودی، قبلا هم همینطور از باران لذت میبردی؟ یا از کنار طلا

فروشی که عبور میکردی میایستادی و انگشترهای حلقه ها را نگاه میکردی؟ نه.. من قبلا کتابهای فلسفی میخواندم، حتی داستانهای معمایی اما حالا... کتاب شعر میخرم.

با ماه حرف میزنم و گاهی اوقات در تنهایی رینگ ساده ای را دست چپ میکنم و از دور نگاهش میکنم. از جلو اینه رد میشوم و هی خودم را نگاه میکنم و میگویم "چقدر ازدواج به دستانم میاید"

ادم عاشق که میشود دلنازک میشود، خودخواه میشود.. بیشتر از همه آرزایم می شود، همه دنیا را فراموش میکند، ساعت بیدار شدنش را، درسش را، قول و قرارهایش را.. قول و قرارهایش را.. قول و قرار...

به کشور اغوشش نگاه کردم و لبخندش پرچمی بود که در باد تکان تکان میخورد. مرا تبعید کن به کشور تنت... لطفا.. زودتر.

همینطور نگاهم میکرد و این ادم جوری بود که از حالت چشمانش میتوانستم حرکت بعدی اش را پیشبینی کنم.

مردهای ارام جذابند و زنهای غیرقابل پیش بینی... میدانستم تا فردا صبح هم روبه روی هم بنشینیم فقط نگاهم میکند لبخند میزند و به جای زبان چند گرمی اش کله چند کیلویش اش را تکان میدهد برای قربان صدقه رفتن.

و من که وقت نداشتم برای ناز و عادت و خجالت. من مصداق بارز شعار نوشابه های پپسی بودم. من وقت نداشتم و واقعا باید در لحظه زندگی میکردم. به هر قیمتی...

سرم را ناامیدانه به بازویش تکیه دادم. زمزمه کرد:

-چی شده؟

-هیچی پاشو منو برسون خونه...

ابرو انداخت بالا:

-چرا؟

سرم را گرفتم بالا و با چشمان نیمه بازم خوب نگاهش کردم:

-چون مثل اینکه اینجا برای اروم کردن فقط گل گاو زبون بلدن
به خوردت بدن.

خندید...لبخند عمیقش و ان دوتا دندان جلو که کمی بلندتر از
بقیه بود. مثل اب پای گلدان لبخندش نم نم فرو نشست و
گفت:

-تو واقعا برام جذابی.

پروانه ای در سینه ام داشت از پيله جدا میشد:

-اما من اصلا زیبا نیستم.

-همین..همین حرفا قشنگترت میکنه.

-فقط برات جذابم؟ همین؟

لبخند زد:

-میخوای مجبورم کنی بگمش؟

-اره چه ایرادی داره؟

-ایرادی نداره اما میخوام خودم خودم رو مجبور کنم.

میخواستم بلند شوم اما دستم را محکم کشید. مجبور شدم کنارش بنشینم. دستم را رها نکرد وگفت:

-من ادم بی تجربه ای نیستم. خودت میدونی کلی ادم تو زندگی من بودن اما خوب اونا...تو نبودن. من هیچ ترسی برای از دست دادنشون نداشتم اما حالا میترسم یه کاری کنم که خراب شه.

حس زنهای پخته چهل ساله ای را داشتم که با پسر کوچک تر از خودشان رابطه نامشروع دارند. دستم را گذاشتم روی گونه اش و لبخند اطمینان بخشی زدم:

-من ادم به هر قیمتی هستم اما بیشتر، از اونایی که هزاران شانس میدن به بقیه. کنار من اولین اشتباه آخرین اشتباه نیست. تا دلت میخواد کارای احمقانه بکن.

لبخند زد. امد سمتم و همانطور که گونه ام را میبوسید زیر گوشم گفت "پس میتونم به جای گل گاو زبون بغلت کنم! هوم؟"

میخواستم بگویم "بغل لازم نیست من در همان هوایی که تو نفس میکشی هم آرامم"

اما نگذاشت دهانم را باز کنم...وقتی مرا میبوسید لبخند میزد. نمیدانم به چه کسی به کجا...به دنیا؟ به خوشبختی؟ یا شاید به بدبختی. صدایش قطع و وصل میشد "دوست..."

دارمش را بعد بوسه بعدی گفت...

نیمه شب، روی مبل، روی او... سرم روی سینه اش بود. زمزمه کردم:

-من ادم بدی هستم؟

موهایم را نوازش کرد:

-فقط گاهی اوقات...

-چرا دوستم داری وقتی انقدر بدم؟

خندید و آرام گفت:

-نمیفهمی دیگه... نمیفهمی!

رویای هفدهم:

وقتی کسی میگوید چرا دوستم داری فقط لبخند بزن اما اگر پرسید چقدر دوستم داری، آرام بگو "تا انتهای خودم. تا انتهای خودم دوستت دارم"

کاش بابونه بودم.

در یک دشت بی انتها...

باد میوزید، باران بلا تکلیف بود و ادمها محض قشنگی کنارم عکس یادگاری میانداختند.

اما حالا چه هستم؟ نهنگی که ناگزیر شده مسیر مهاجرتش

را عوض کند، کف اقیانوس، کنار ستاره ای که به زندگی
چسبیده ایستاده ام و دنیا گچ پرت میکند سمتم. ایستاده ام
و غصه میخورم و میشمارم و حماقت میکنم.

دستم را گرفت، بوسید و زمزمه کرد "بیا کارای بزرگ کنیم"
لبخند زدم و گذاشتم دستهای ما کارهای بزرگ را خودشان
انجام بدهند. نوازش را.

باز گفت "خودتو میدی به من؟"

معلوم بود که میدادم. میخواستم با این تن چه کنم؟
میخواستم با خودم به کجا ببرمش این چهار تکه گوشتی که
بهم پیچ شده را؟

به او تن میدادم، جان میدادم...اگر دنیا کمی به من وقت میداد
بهش زندگی هم میدادم.

باهم دراز کشیده بودیم میان علفها. نمیدانم این طبیعت بکر
کجای این جاده پنهان شده که حتی در عکس ها هم ندیده
بودم تا به حال. سرش کنار سرم بود و آسمان که داشت
اولین ستاره هایش را بیرون میپاشید. آهسته گفتم:

-هیچ وقت دوست داشتی به چیز دیگه ای تبدیل بشی؟

-مثلا چی؟

-مثلا یک گل، یک حیوان، حتی یه ماشین. فرقی نداره.
هرچی غیر از این ادم.

نفسش را فوت کرد بعد آرام گفت:

-اگر بگم نه فکر میکنی با یه ادم معمولی خسته کننده
منفعل روبه رویی...

-اگر بگی نه مطمئن میشم به چهار میخ این دنیا کشیده
شدی، خوشبختی و هیچ وقت نیاز نداشتی فکر کنی کاش
چیز دیگه ای بودی. چون از جایی که هستی راضی هستی،
تو نمیخوای فرار کنی.

-منو ول کن...خودت چی؟

-من انقدر که همیشه خسته بودم، انقدر که همیشه
نمیخواستم سرجام باشم کلی ارزو داشتم. رویا داشتم. من
میخواستم ماهی باشم، یه وال باشم، میخواستم استیو
جایز باشم، میخواستم فلش مموری پر از عکس خانوادگی
باشم. من خیلی چیزا میخواستم.

برگشت رو به من و مشتاقانه به صورتم نگاه کرد:

-الان..الان میخوای چی باشی؟

با گوشه چشم نگاهش کردم و آرام لب زدم:

-میخوام یه فکر باشم توی سر تو. و یه حس خیس توی
قلبت. برای همیشه...انقدر که اگر هم نبودم بوی من روی
دست تو باشه. من یه یاد میخوام. من فقط میخوام منو یادت
نره.

بهم نگاه کردی، صورتم را طواف کردی بعد همانطور که بینی
ات را به گونه ام میفشردی زمزمه کردی:

-چیکار داری میکنی تو؟

افرا افرا افرای مجروح دیوانه ی خسته اینکار را نکن..دوباره شروع نکن. با پا زدم تو سر بغض و خودم را با چشم بسته کشیدم سمتش. مثل جوجه زخمی زیر باران نالیدم:

-یه جوری بغلم کن که اگر برای هرکسی تعریف کردم دلش بخواد جای من باشه.

با خشم مرا به خودش کشید و گفت:

-با اینکارایی که میکنی فکر میکنی از یاد ادم میری؟

چه حسی داشتم در این خانه، چه حسی بود در این کوچه، بله اغوش نبود یک مکان کاملا قابل سکونت بود. گلهای ریز زردی که کنار دستش بود را لابه لای موهایم گذاشت. باد را میزد کنار و زمزمه میکرد "دختر من."

دخترش بودم. چقدر این لحظات را دوست داشتم.

ساکت بودیم و شب میخواست عین نوزاد بینمان بخوابد.

-چجوری من تورو از دست کوروش دربیارم؟

ازش فاصله گرفتم:

-تو هنوز فکر میکنی من تو دست کوروش هستم؟ اصلا من هیچ وقت تو دستش بودم؟

-تو خیلی چیزا رو نمیدونی.

-من خیلی چیزا رو نمیدونم، اما خیلی چیزا رو حس میکنم.

چند لحظه نگاهم کرد...میخواست حرف بزند و نیمه کاره رهایش میکرد. دست آخر گفت:

-مثلا حس میکنی چه احساسی به تو داره؟

-الان دیگه فقط حس یه بار اضافه...

خندید، دقیقا خنده نبود. پوزخند بود.

-اولش ازم خوشش میومد، بعد یه دوره خیلی کوتاه شاید فقط برای چند روز دوستم داشت و بعد از اون خسته شد. الان هم مثل پدری که نمیخواد دخترش رو تنها رها کنه مته یه بار ترسناک داره فقط منو تو جیبش حمل میکنه.

نفسش را سخت فوت کرد بعد چیزی زمزمه کرد مثل "شاید توی قلبش".

مجبورش کردم بنشینند و بهش تکیه دادم.

-اون شبی که اومدی فرودگاه دنبالمون. فکرشم میکردی برسیم به اینجا؟

تم را به تنش فشرد:

-اون شبی که رسوندمتون خونه تا صبح به طناز نگاه میکردم و فکر میکردم چرا تا حالا برام سیگار روشن نکرده.

خندیدم.

-من ولی به ادما فکر نمیکنم، میذارم خودشون به راحتی بیان توی زندگیم.

لبش را گذاشت زیر گوشم:

-من نمیخوام از همون دری بیام که بقیه اومدن.

-مهم اومدن نیست، مهم نرفتنه. تو از همون دریا، اما از همون جا ترکم نکن.

-چرا انقدر از ترک کردن، تموم شدن و رفتن میگی تو افرا؟ ها؟ از چی میترسی؟ از کوروش؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. خوب و دقیق. کف دستم را گذاشتم روی گونه اش و انگشت شستم که پی لبهایش را گرفت... انگشت کشیدم رویشان و بعد زمزمه کردم:

-از خودم میترسم. من از خودم میترسم.

-چرا؟

-چون تا به حال کسی رو بیشتر از خودم دوست نداشتم. تا تو اومدی.

چند لحظه نفسش گرفت و بعد با چشمانی الوده به لبخند رهایش کردتوی صورتم.

-میشه...

نگذاشتم حرف بزند. نباید این احساس بی نظیر خراب میشد یقه اش را در دست گرفتم:

-هیش... تو بی اجازه ترینی.

و گذاشتم چنان حشره ای پاهایم در تار عنکبوت گیر کند.

مرا میبوسید، و انگار دستی خوشبختی را چنان قاصدک در صورتم فوت میکرد. چه چیزی میخواستم جز او از زندگی؟ دیگر چه میخواستم؟ چطور رویاها را اینطور بی او هدر داده بودم؟

چرا زندگی را حرام خواسته های احمقانه ام کرده بودم؟ چرا کور نبودم؟

"کاش تو را هرگز نمیدیدم"

چه چیز در جهان دردناک تر از این جمله است؟

میخواستیم برویم مهمانی دوستش. میخواستیم برای اولین بار به عنوان یک زوج جایی برویم. میخواست مرا به دوستانش معرفی کند. شادی این جمله رهايم نمیکرد. پیراهن خالخال سفید و سرمه ای که برایم خریده بود سنم را کمتر نشان میداد. روبه اینه ایستاده بودم، گوشواره هایم را میانداختم. به چهارچوب تکیه داده، دست به سینه. نگاهم میکرد. چشمک زد. لبخند زد.

پشت سرم ایستاد. دستش را گذاشت روی شکمم. هر دو دست عزیزش را. سرش را خم کرد و گفت "دختر من"

عشق میکردم وقتی دخترش میشدم. گردنم را بوسید باز گفت "چقدر حال و روزم باهات خوبه"

دلم اشک ریخت و صورتم خندید. انگشتانم بین موهایش لغزید. چقدر باید میگذشت تا من را فراموش کند؟ چقدر میگذشت تا خاطره ام از غم به یک لبخند محو گوشه لبش تبدیل شود؟

صدای ویلون میامد. همسایه هنرمند روبه رو داشت بساط ما را میچید. اهسته تکانم داد. صدای خنده در سرم میپیچید. زیر گوشم پشت هم حرف میزد. خیلی هاشان را نمیفهمیدم فقط میخواستم نفسش همینجا بماند. همینجا بریزد.

"بیا پیش من"

گفتم "هوم؟"

دستش را محکمتر دورم پیچید "بیا پیش من زندگی کن".

زمزمه کردم "مثل طناز"

"هیچ وقت از طناز نخواستم"

بهش نگاه کردم، و به خودم و به رابطه مان. پرسیدم:

-از این رابطه راضی هستی؟

فقط لبخند زد. باز گفتم:

-هرچیزی از من رو دوست نداری بهم بگو.

....

-به موقع حرف نمیزنی. به موقع لبخند میزنی. این سکوت واقعا جذابت میکنه.

آه کشید و لبخندش عمیق تر شد. خجالت بود در چشمانش. من اما حتی لبخند هم نداشتم کمی محض رضای خدا.

-تا گردن تو عشقت فرو رفتم.

فقط مرا فشرده. بی آنکه نگاهش کنم پرسیدم:

-حاضری برای من خطرکنی؟

نگذاشتم جوابی بدهد:

-چرا باید خطر کنی؟! من خیلی دارم همه چیز رو سریع
میبرم جلو. اخه عجله دارم. از تو توقعی ندارم، من دلم میخواود
هرچی دارم و بذارم وسط. هرچی دلم میخواود ابراز علاقه کنم،
حتی اگر خسته کننده بشم، هرچقدر بخوام بهت لیخند بزوم
و وقتی داری رانندگی میکنی، یا سیگار میکشی نگاهت
کنم. یا وقتی کتاب میخوانی سعی کنم جذابتر از اون سطرها
باشم.

ساکت شدم. خیلی ساکت. فقط صدای خفه ای از ویلون
میامد. با خودم حرف میزدم:

-اما من برای تو خطر میکنم.

گفت "من برات چیکار کنم؟"

تو؟ تو فقط شادی را در سبد حصیری بیاور

دهانم را از بنفشه پر کن و خوشبختی را چنان قاصدک در
صورتم فوت کن. بگذار گرد این علاقه روی تنم بنشیند. عزیزم
زنی که میگوید دوستت دارم و منتظر جواب نیست، پاسخ
زخم را با بوسه میدهد.

دلم از ان عشقهای اساطیری متناقض غیر قابل فهم
میخواست. عجیب به اندازه درست کردن گردنبند با پوکه های
فشنگ، اما حالا عشقی دارم به اندازه درست کردن گردنبند
با صدف های شکسته.

-حرفات بوی نا میده...

-تو دوست داری بوی چی بده؟

لبخند زد:

-بوی اون بابونه هایی که بین موهات گذاشتم.

موهایم را زد پشت گوشم:

-اینهمه ناامیدی و سردی برای چیه؟

-برای تصمیمات خودم.

-هیچ وقت از تصمیماتی که گرفتی پشیمون نشو. اونا تورو
آوردن به این لحظه. پیش من.

-میتونستم همه چیز رو تغییر بدم.

-نه عزیزم. تو بهترین راننده قطار دنیا باش، سوزنبان یکی
دیگه ست.

چیزی نگفتم دستم را گذاشتم روی دستش و به جاده ای
خیره شدم که خودم در انتهایش ایستاده بودم. من بودم،
همین خودم که همه چیز را خراب کرده . همه پلها، جاده
ها...همه راه های برگشت.

"همه چیز دارم. همه چیز کافیه. یه افرا جاش تو این خونه خالیه که اونم محض قشنگی بین دستامه"

با لبخند برگشتم در اغوشش.دیگر چه چیزی مانده بود که رویایش را داشتم؟ مال کسی بودن. مال کسی شدن. دیگر چه؟

دستم را دور گردنش انداختم و بی انکه نگاهش کنم زمزمه کردم:

-ازم نمیخوای باهات ازدواج کنم؟

حرکاتش کند شد. مجبور شدم نگاهش کنم. چشمانش لبخند داشت، و کمی تعجب. واقعا داشت. لبخند شیرینی زدم و سرم را روی شانه کج:

-هوم؟

صدایش خش داشت:

-اگر تو بخوای!

-اگر من بخوام چی؟

هل شده بود و من در دلم داشتند با همه حس هایم اش درست میکردند. نمیدانم چرا داشتم اینکار را میکردم. صدایش به شدت آهسته و خفه بود. مثل کسی که از گفتن حرفش خجالت میکشد:

- تو میخوای که با من ازدواج کنی؟

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم و صدای خنده درآوردم اما همه وجودم فریاد میزد گریه کن. بسختی سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... مثل مادری به فرزندش. با مهری عمیق. موهایش را کنار زدم. به صورتش دست کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- معلومه که نمیخوام در حقت این ظلم رو بکنم. تو بهترین، خوش قلبترین، عاقلترین، دوست داشتنی ترین.. بین.. بین میفهمی؟ تو بهترین مردی هستی که تو زندگی دیدم.

تلاش میکرد کف دستم را ببوسد. لبخند زد:

- دیدی؟

آهسته گفتم "داشتم"

بله او بهترین مردی بود که داشتم.

مرا سخت به خودش فشرد. قلبش از زیر لباس معلوم بود. تند میزد. خیلی تند.

- بهترین مردت میگه امشب بیخیال مهمانی شیم.

روی پنجه پا ایستادم و زیر گوشش نالیدم "آخ عزیزم این لباس خیلی تنگه"

جغرافیا حصار نامفهوم‌میست، وطن جایست که حرفت را

بفهمند.

و خانه چهاردیواری که نامش فقط سرت را گرم میکند، اغوش همانجایی که دلت را.. گرم...دلت را گرم!

ارامش به کلی از من رخت بر بسته بود. نشسته ام روبه روی پنجره بلند افقی اشپزخانه. حال هیچ کس را ندارم حال دنیا را ندارم

حال زندگی کردن ندارم. خسته ام! باورکن خسته ام و این کلمه مثل خستگی جابه جا کردن سیمان و کارگری و حمالی نیست، من خسته ام و این خستگی مثل زنیست که هیچ جا جایش نیست.

مثل زنی که هیچ جا جایش نیست خسته ام.

مثل مردی که دست خالی باید برود خانه، روزنامه همشهری از دستش اویزان است و با ناچاری روی جدول خیابان نشسته و به هیچ جا نگاه نمیکند. مثل مردِ شرمنده ی فرزند خسته ام.

شرمنده ام زندگی! شرمنده ام که خوب با تو کنار نیامدم. شرمنده که هرچه بازی کردی بدغلغی کردم. من هم باید بازی میکردم اما نام دقیق کاری که من میکردم معامله بود.

کاسه سرم را که بردارند بوی تعفن ناامیدی میپیچد در خانه، خفه میشویم. همه خفه میشویم.

روبه رویم ایستاد، به پنجره تکیه داد، دو دستش را بغل کرد. چشمانش قرمز بود. مثل چشمهایی بعد از کشیدن ماریجوانا، رگ رگی و خونین. نگاهم میکرد. با تاسف!

ارام زمزمه کردم:

-من این نگاه متاسف رو نمیخوام. دیگه به کارم نمیاد.

اخم کرد:

-متاسف؟ این نگاه متنفره نه متاسف. متنفر از تصمیمات، متنفر از کاری که کردی.

خودم را بغل کردم، به باران خیره شدم و آهسته نالیدم:

-منم متنفرم از خودم. این دیگه کی بود واقعا. نه؟

فقط بهم نگاه میکرد، گاهی سر تکان میداد، گاهی با غم چشم میبست. با تمام وجودم پشیمان بودم، با تمام وجودم میخواستم کفشهایم را برعکس بپوشم و بدوم به عقب. با تمام وجود نمیخواستم بمیرم. به چهار میخ این دنیا کشیده شده ام، یا قلبم به چهار میخ قلب کسی کشیده شده بود.

چطور رهایش میکردم میرفتم؟

بلند شدم روبه رویش ایستادم، بعد دیدم چه کوهی دارم برای تکیه. به همین خاطر خودم را و وزنم را رها کردم به رویش. دو خط مایل سر به دیوار پشتش داشتم، دو خط ما بودیم.

زمزمه کردم:

-دیشب خواب دیدم توی دشت بابونه ایم، من یه پیراهن یاسی تنمه، تو دستمو گرفتی... تو مه میریم جلو. معلوم نیست فقط میریم! من هی میگم "تنهایی خیلی بده"

نفس عمیق کشید... ادامه دادم:

- تو بیداری هم می‌گم "تنهایی خیلی بده"

کاش کمی آرام میشد، مرا هم آرام میکرد. خودم را بهش فشردم:

- تو کلی ادم تو زندگی داری. خانوادت، فامیلات، دوستات، بیماریات... همه... با همشون میتونی بدرفتاری کنی، چون اونها هم کلی ادم دیگه دورشون دارن که محبت کنه. اما... با من بد رفتار نکن. اخه من همین یه دونه تورو دارم. همین یه نفر که مهربون میشه، بد میشه، گرمو بند میاره، منو میخندونه. همین یه دونه، که اونم دیگه داره از دست میره.

سرم را گرفتم بالا از زیر نگاهش کردم:

- به کسی ندارم الفت زجهانیان مگر تو

اگرم توهم برانی، سر بی کسی سلامت!

نفس عمیقی گرفت، همانطور که دستش را انداخت دورم زمزمه کرد "احمق" و فشردم. مثل کتاب بدردنخور لای دستگاه پرس مرا فشرد، مرا تمام کرد.

لب زدم "سر بی کسی سلامت"

سرم را بوسید، باز بوسید، بعد شقیقه، بعد گونه ام.. ان سوی شیشه باران میبارید، این سوی شیشه باران میبارید، مستقیم روی صورتم. روی صورتم جوانه میزد، سبز میشد.

صورتش را زدم عقب و سخت و کمی مریض در اغوشش

گرفتم. چرا تمام این دو روز سکوت کرده بود؟ چرا نمیگفت قول و قرار به جهنم. چرا نمیگفت میبرمت گم و گور شویم؟ چرا راه حل نمیداد؟ داشت دستی دستی عین گوشت قربانی تقدیم میکرد؟

یک بخش از وجودم آرام گرفته بود و هزاران بخش دیگر داشت در درد به خودش میپیچید.

صدایش برفکی میامد:

-توام به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟

زمزمه کردم:

-تو به چی فکر میکنی؟

لب زد "چیزای خطرناک"

-من عاشق خطرم.

رفتیم روی تراس. داشتیم به شهر نگاه میکردیم، اندکی از شهر که روی بارانی اش را به ما نشان میداد. به روبه رو نگاه میکردم، او به من. زمزمه کرد:

-چشمات...

و آرامتر لب زد "با اینا فقط به من نگاه کن"

لبخند زدم و بهش تکیه دادم. من چشمهایم را از گوشهایم بیشتر دوست دارم. آنها میتوانند ببینند. نه..خوب من نمیتوانم بین دیدن و شنیدن یکی را انتخاب کنم. انقدر که وابسته ام.

به موسیقی...

به زیبایی...

به تو..

به دیدن تو.. به شنیدن تو!

من نمیتوانم اجازه بدهم چیزی از من کم شود.

باد باران را مورب میکرد. چیزکی صورتم را خیس کرد. آرام
زمزمه کردم:

-تاحالا به این فکر کردی که باد کجا میره؟

ما همیشه میگوییم باد آمد. نمیدانیم! شاید باد در واقع دارد
می رود.

قصه باد کجاست؟ این عجله فقط میتواند برای یک چیز باشد.
برای پیچیدن لا به لای موهای زنی زیبا.. همین و بس.

مرا به خودش فشرد:

-باد مثل توهست...همش داره میره. نیومده میخواد بره.

مجبورم کرد بهش تکیه بدهم، از پشت در اغوشم گرفت و من
به سرد شدن فنجان فکر میکردم، به پریدن گرمای تن از
ملحفه ها. من به دنیای بعد از من فکر میکردم.

نه..هیچ اتفاقی نمیافتاد، غم مثل شماره اشغالی که میشد

بعد هم بهش زنگ زد روی تلفن همه کسانی که مرا
میشناختند میافتاد. از دست دادن من هم موقتی میشد و
کس دیگری میامد که از من بهتر میبوسید و از من بهتر میماند
حتی.

موزیک روز پاییزی اولافور آرنالد میامد، مثل بوی عطر
اسطوخودوس سرم را داشت میبرد از لذت. چشم بستم. یک
قطره اشک چکید. معمولی نچکید. پرتاب شد. یا خودش را
انداخت. مژه ها مثل تخت دایو عمل میکردند.

دست خودم نبود که اینطور از ته دل نالیدم "من نمیخوام
بمیرم"

این تلخ ترین اعتراف عمرم بود. اعتراف به حماقتی که نام
تسکین دهنده اش انتخاب بود.

غم مثل چادر شبی روی هر دومان کشیده شد. صدایش حزن
داشت و حال جدایی میداد. مرا زیر بال خودش کشید. زیر
گوشیم زمزمه کرد:

-با من بیا...

یک جمله دستوری ساده بود. یا خواهشی معلوم نیست..

چیزی که با صدای بلند سوت میزد. اجیر خطر بود که من فکر
میکردم فریاد نجات است.

گذاشتم اشک بیاید و چتری باز نکردم برای این هوا. آرام
گفتم:

-منو بیر...

روبه رویم ایستاد و دستهایش را زد زیر بغلش.

-آخه چطور میتونیم فرار کنیم افرآ؟ چطور دلت میاد اونهمه امید کوروش رو ناامید کنی؟ میدونی با اون چیکار میکنی؟
میدونی با آینده خواهرش چیکار میکنی؟

-میخوای بذاری من بمیرم؟ آینده من مهم نیست؟ پس من چی؟

-افرآ!!

-تو چی میخوای بشنوی؟ سعید چی میخوای بگم؟ یکسال دیگه، یکسال دیگه شاید هم کمتر نوبت جراحی قلب خواهرشه. به صورت قانونی. همونطوری که توی لیست پیونده. اگر بتونه تا اونموقع زنده بمونه و من فقط به خاطر یه تصمیم احمقانه برای همیشه فرصت زندگی کردن رو از دست بدم چی؟

-چرا قبل از همه اینا به این فکر نکرده بودی؟

انگشت اشاره ام را بالا اوردم و میزدم به سینه اش:

-قبل از همه اینا تو نیومدی بودی تو زندگی. هیچ تعلق خاطری به این دنیا نداشتم. هیچ چیزی انقدر برام اهمیت داشت که بخوام بخاطرش دست از تجربه رویاهام بکشم. میفهمی؟ حالا میگم اشتباه کردم. من اشتباه کردم. سعید.

بغض تا ته جانم بالا آمده بود و حرفهایم یک سری صدای نامفهوم که سخت شنیده میشد:

-میشه تو درستش کنی؟ من نمیخوام بمیرم. سعید من نمیدارم تو مال کس دیگه بشی. فقط تو رو تو دنیا دارم، تو قلبم، نمیخوام از دستت بدم. نمیخوام فرصت زندگی با تو رو از دست بدم. ما نباید همدیگرو از دست بدیم، اونموقع میافتیم دست بقیه.

صدای در میامد، من بی وقفه حرف میزدم و گریه میکردم. سعید بی اهمیت داخل خانه رفت. به جایی رسیده بودم که دیگر به مرگ کوروش فکر میکردم. تنها با مرگ دهانش بسته میشد.

"این قضیه ربطی به تو نداره سعید"

تم لرزید ناخداگاه در تراس را از داخل بستم و دسته اش را حرکت دادم تا در قفل شود. صدا حالا نامفهوم شده بود. ناگهان با خشم پرده کشیده شد و سعید که عصبی و سرخ سعی داشت دستش را بکشد.

-ولم کن. ما قرار داشتیم...خودت میدونی

و کف دستش را زد به شیشه. یک قدم عقب رفتم. سعید فریاد کشید:

-این یه قرار احمقانه ست. اون بچه ست، اشتباه کرد تو چرا قبول کردی؟ مگه نمیدونی مگه نمیفهمی که یه ادم وقتی پاش به حقیقت برسه میکشه عقب؟ تو مگه کوربودی

کوروش؟

مشتش را به در کوبید، چشم‌هایش به حدی ترسناک بود که میخواستم خودم را از نگاهش پنهان کنم:

-لعنت بهت افرا. لعنت بهت. تو خودت اومدی دنبالم. این پیشنهاد تو بود... حالا داری چه گندی میزنی.

داد میزنم:

-اشتباه کردم... اشتباه کردم...

-اشتباه؟ تو گه خوردی به من و خانوادم امید دادی. حالا میگی اشتباه؟ پس خواهرم چی؟

دستم را گذاشتم روی سینه ام و گریه کردم:

-پس من چی؟ من چی؟ من چه گناهی کردم که تو پرورشگاه بزرگ شدم؟ چه گناهی کردم که رویا داشتم، که رویاهامو میخواستم؟ من چه گناهی کردم که عاشق شدم؟ دیگه نمیتونم دل بکنم. پس من چی کوروش؟ خواهر تو شاید تا یک سال دیگه زنده بمونه برای پیوند، بعد مرگ من چی میشه؟ سر چی؟ سر هیچ و پوچ؟ سر ترس تو از مرگ خواهرت؟ اگر بخواد بمیره میمیره...

از ته دل جیغ کشیدم:

-اصلا بذار بمیرررره.

میکوبید به شیشه "باز کن درو"

میکوبید و فحش میداد. سعید سعی داشت آرامش کند اما
نمیشد. آرام نمیگرفت. آتشش زده بودم هر لحظه داشت
بیشتر گر میگرفت.

پرتش کرد کنار و صدای نعره هایش میامد. "افرا درو باز کن.
این بچه بازیا چیه؟"

خودم را در اغوش گرفتم:

-اگر پیام تو منو میبره. منو با خودش میبره سعید.

-مگه من میدارم؟ دیوونه شدی؟ درو باز کن عزیزم. باز کن
قربونت برم. نمیدارم از کنارم جم بخوری. باز کن!

دستگیره را آرام پایین کشیدم و دست سعید را سریع گرفتم.
کوروش ان سمت سالن ایستاده بود. دست به کمر، عصبی،
کلافه، بی هیچ چاره، شانه افتاده.

دستانش را از هم باز کرد، آرامتر شده بود:

-به همین راحتی؟ به همین راحتی افرا؟ شش ماه زندگی
من در اختیار بود. شش ماه امر امر تو بود. شش ماه من
بازیچه تو بودم؟ به همین راحتی؟

از سعید متنفر بودم. از حضورش از ان بی موقع آمدنش. لعنت
بهت کاش نیامده بودی.

-کوروش واقعا متاسفم. واقعا..

دستانش را کوبید روی میز نهار خوری و داد کشید:

-من تاسف تو رو نمیخوام.

تنم پرید. امد نزدیک تر!

-همونطور که نوشته بودیم، همونطور که تو امضا کردی، اگر به هر دلیلی این عمل انجام نشد تو باید همه هزینه هایی که برات کردم رو پس بدی. تو میتونی اینهمه پول رو بدی؟ خودتم میدونی که نمیتونی! پس تمومش کن افرا.

بازوی سعید را فشردم و نمیدانم چرا انگار با خجالت زمزمه کردم:

-بدهیم به تو ارزش جون منه؟

عصبی خندید:

-بدهی..اخه درد من پوله احمق؟

چشمم را بستم. خسته و عصبی بودم:

-انقدر داد نزن سر من!

به پاهایش نگاه میکرد و دست به کمر ایستاده بود. ناچار به نظر میرسید. بی دفاع و بسیار خسته. جرات پیدا کردم و آرام یک قدم جلو امدم...اهسته زمزمه کردم:

-بین همه اون چیزهایی که دادی فقط سعید ارزشش رو داشت. فقط همین!

سرش را بلند نکرد اما نگاهش را آورد بالا. سینه دادم جلو و ژست گرفتم و گفتم:

-من نمیخوام بمیرم. من راضی به این عمل نیستم. میخوای
چیکار کنی؟ میخوای بزور منو ببری باخودت؟ اره؟

ارام اما ناراحت نالید:

-من بهت اعتماد کردم.

-منم نشون دادم ادم غیر قابل اعتمادی هستم. تموم شد؟

انگار تا الان باور نداشت که نمیخواهم دیگر با قوانین احمقانه
مان زندگی کنم. انگار این جمله های اخر واقعا بهش فهماند
چطور چهارچنگولی جانم را چسبیده ام. نگاهش کمی
مبهوت، مظلوم و ناامید شد:

-تموم شد؟ من به کیانا چی بگم؟

-کیانا عاشق شده؟

پوزخند زد:

-نه مسخرم نکن. من جواب میخوام. بهم بگو تا حالا عاشق
شده؟ اگر شده، اگر به عشق کسی زنده ست بهم بگو،
باشه در اون صورت قبول میکنم، اگر قراره امیدش به عشق
وزندگی ناامید بشه بهم بگو. اما بگو...

از کودکی تو پرورشگاه بزرگ شده؟ بین اونهمه بچه تنها بوده؟
رویا داشته؟ اره؟ با رویاهاش به خواب میرفته؟ نه نداشته،
چون خواهر تو هرچی خواسته برایش فراهم بوده... به خاطر
بیماریش همیشه دورش پر بوده. از همه مهمتر میدونی چی

داشته؟ پدر مادر. یه برادر داشته که انقدر عاشقش. بهم بگو
بعد اینهمه نداری. نداری هدف، رویا، ادم، خانواده،
دوست.. بعد اینهمه نداری عاشق شده؟ و اون یک نفر همه
خلاهای زندگیشو پر کرده؟ بهم بگو اینطور بوده؟

دستم را گذاشتم روی گلویم و نمیخواستم اشک بریزم اما
بغض لهجه ام را عوض کرده بودم:

- میتونی بفهمی چه حسی داره؟ بعد یک عمر تشنگی حالا
رسیدی به چشمه، اما بهت میگن فقط میتونی به اب نگاه
کنی، تو فقط میتونی باهاتش عکس یادگاری بگیری تو حق
نداری از اب بخوری. تو میدونی بعد اینهمه نداشتن این
دارایی چه طعمی داره؟ چطور دلت میاد از من بگیری؟

- تو چطور دلت میاد امید یه خانواده رو ناامید کنی؟

- دلم میاد.. اره دلم میاد. براحتی... اسمون به زمین میاد؟ اره؟
تو یه حس جزئی رو داری با جون دادن یه ادم مقایسه
میکنی؟

میخواست چیزی بگوید اما نمیتوانست. دهانش باز و بسته
میشد و حرفی نمیامد. امد جلوتر خیلی جلوتر از بین
دندانهایش چیزهایی بیرون امد:

- هرکسی غیر تو بود مجبورش میکردم... لعنت به من که انقدر
دلم سر راهیه.

میخواست دستش را بگیرم. اما کشید، لب زدم:

- تو خوشحالی که اینکارو نمیکنم. اره؟ کوروش... تو

خوشحالی...

چشمانش را بست و حس کردم میخواید گریه کند. لب پیراهنش را گرفتم:

-چون دوسم داری.

فقط سرش را به علامت منفی به چپ و راست تکان میداد.

باز گفتم:

-خیلی هم دوستم داری. همه کج خلقیهات، بداخلاقیات... من میدونم!

بدنگاهم کرد و با خشم به سمت در رفت و خانه را ترک کرد. در باز بود و من به مسیر رفتنش نگاه میکردم.

خسته و بی سپر، بی نقاب و بازی نشستم روی زمین و سخت دنیا را نفس کشیدم. انگار رها شده بودم و همه دنیا مال من بود. کاش میتوانستم یکجا همه اکسیژن را مال ریه هایم بکنم.

رویای نوزدهم:

میگویند دو روز نبینی اش عشق از سرت میپرد.

از سر میپرد؟ مگر الکل است؟ چطور میپرد؟ اون نمیپرید اون فقط مینشست. مثل پرنده ها میامد و روی شانه دلتنگی من

مینشست.

رویا خیلی وقت بود دیگر معنایش را از دست داده بود. من درست وسطش ایستاده بودم.

رویا سعید بود که اینجا بود. رویا حضور ما باهم بود. کنار هم بودنِ دو چیز که هیچ ربطی بهم ندارند واقعا لذتبخش است.

رو به روی در بزرگ شیشه ای ایستاده بود، باران میبارید و قامت او از پشت داشت مرا از پا درمیآورد. مرا با خودش آورده بود دریا... دریا هم که طوفانی.

دو دستم را کشیدم به کمرش، نوازشش کردم و سرم را بین دو کتفش گذاشتم و سخت نفس کشیدم. دستم را دور کمرش حلقه کردم و لب زدم:

-ارومم. خیلی ها. ارومم اما مثل کسی که بازی فوتبال رو با خریدن داور برده. من بردم، اما انگار این پیروزی به دردم نمیخوره.

-...

-جایی خونده بودم " پیروزی ما ان چیزی نیست که کسی در ان شکست بخورد" اما کوروش شکست خورد.

برمیگردد سمتم، سرم را بلند میکنم:

-چرا اینجوری شد؟

موهایم را میزند پشت گوشم، نگاهم میکند، سرش را کج میکند و باز نگاهم میکند:

-میشه بالاخره به یه چیزی راضی بشی؟

خندیدم. راست میگفت هیچ وقت به هیچ چیزی قانع نبودم، همیشه حالم بد بود، همیشه برای اینکه همه چیز را زهرمار خودم بکنم بهانه ای داشتم.

-نمیخواستم کوروش رو ناراحت کنم.

-ناراحت؟ تو فکر میکنی ناراحتش کردی؟

کمی عقب میروم و میگویم:

-نکردم؟

ناگهان داد میزند:

-تو بیچارش کردی.

خندیدم و او هم. قرار گذاشتیم حداقل در این دو روز به هیچ چیز فکر نکنیم. سعی کنیم مثل همه عاشقهای واقعی از فرصت تنهایی که داریم استفاده کنیم.

گفت برایم ماهی کباب میکند، گفت به محض آرام شدن دریا باهم میرویم اب تنی، گفت برایت از آن کلاه حصیری های کنار جاده خریدم، گفت وقتی نور از بین حصیرهایش میریزه رو صورتت، میخوام اون موقع حسابی تماشات کنم.

و دلم که استین به چشم کشید و بغض کرد. لیاقت اینهمه خوشبختی را داشتم؟

باران بند آمده بود، دنبال یک کف دست جای خشک بود که

بنشینیم، خودم را پهن کردم روی زمین و با دست و پایم
شناها را به خودم مالیدم. بالا سرم ایستاده بود نگاهم میکرد.
شلوارش را کشیدم "بیا کنارم دراز بکش"

کاری که گفتم را کرد. چقدر امروز ساکت و مظلوم شده بود.
دستش را برداشتم و گذاشتم روی قلبم گمان نکنم شنیده
باشد وقتی گفتم "جای این اینجاست"

نگاهش کردم به مژه های بلندش، به جایی دور خیره شده
بود. گونه اش را اهسته بوسیدم صورتش را برگرداند گفت:
-اما جای این اینجا نیستا.

خندیدم:

-جاش کجاست؟

نگاهش یک دفعه ته شین میشد، یکدفعه حل میشد،
هر لحظه یکجور بود. فکر کردم حرف اشتباهی زده ام باز
میخواستم چیزی بگویم که آرامتر زمزمه کرد:

-تو شدی اولین کسی که برای آخرین بار عاشقش شدم.

دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم:

-چیه این خوشبختیه لامصب...

واقعا چه بود این خوشبختی؟ چه بود این داروی اعتیاد اور که
داشت بدجور مرا وابسته میکرد؟

قبل از عشق خوشبختی لقمه ای بود که از دستمان افتاد و زندگی زیبایی درختی که میوه اش هیچ گاه به ما نرسید. اما حالا حضورش یک سبد میوه تابستانیست روی میز، در یک تراس خنک و اعیانی.

-بودن با تو واقعا خطرناکه.

-چرا؟

-چون ادم خطرناکی هستی.

فقط نگاهش کردم باز گفت:

-کسی که زندگی‌شو قمار میکنه به خاطر چهارتا ارزوی کودکانه...

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد:

-افرا یه روزی ممکنه من رو هم بدی برم به خاطر یکی دیگه از اون رویاهات؟

"بدی برم"

انگار یک کتابخانه کهنه بود که قرار بود با خرید نواش ردش کنم به سمسار. اب دهانم مثل سنگ شده بود. سخت دهان باز کردم:

-دیگه رویایی وجود نداره. تو اومدی و دیگه رویایی وجود نداره واقعا نمیبینی؟

سر تکان داد و چیزی نگفت. گفت اصلا بیا درباره چیزهای خوب

حرف بزنیم. موافق بودم. هوا داشت تاریک میشد، دلم میخواست با او ستاره ها را تماشا کنم. آرام زمزمه کرد:

-میخوای چندتا بچه داشته باشیم؟

قلبم در خود لرزید، ریخت.. معلوم نیست کجا ولی ریخت. "داشته باشیم" چه فعل قشنگی، چه لذتی.

دستی که دور تنم بود را فشرد و گفت "هوم؟"

-هرچی بیشتر بهتر.

خندید و گفت:

-دختر یا پسر؟

-یعنی هرکدوم که بخوام بهم میدی؟

زیر گوشم زمزمه کرد:

-فقط کافیه بخوای.

از قلقلک نفسش گردنم را به شانه ام چسباندم. بدون اینکه بهم نگاه کنیم حرف میزدیم و این خیلی برایم راحتتر بود. با احتیاط گفتم:

-البته میدونی که قبل از بچه دار شدن باید همسر داشته باشی.؟!

-خوب و این یعنی چی؟

صدایش خنده داشت، میفهمیدم:

-یعنی باید اول ازدواج کنی.

-اها اون که حله.

-خوب؟

-خوب؟

-کسی رو زیر سر نداری؟

-زیر سر؟ نه...

بهش نگاه کردم و دستش را به قفسه سینه ام کشید و بعد
گردنم را نگهداشت:

-یه تاج سر دارم...

پیشانی ام را با ناامیدی به بازویش چسباندم و نفسم را
سخت فوت کردم:

-اینکارو نکن.

با نفس خنده ایش زیر گوشم گفت:

-نمیدونی چه لذتی داره.

-خجالت دادنم؟

-خجالت کشیدن ادمی که خیلی پرروئه. اره واقعا لذتبخشه.

-با مادر بچه هات اینجوری حرف نزن.

با صدای بلندخندید. خیلی بلند. سرش را انداخته بود عقب و قهقهه میخندید.

من هم میخندیدم، بلندتر از او. به حرفم به دیوانگی که از ما خیلی دور بود. از یکجایی به بعد دیگر به حرف من نه، فقط میخندیدیم. بی هیچ دلیلی! داشت ترسناک میشد این بازی، کسی مارا میدید قطعاً فکر میکرد دیوانه ایم.

سرم را گذاشته بودم روی سینه اش و میخندیدم، بلند و دیوانه وار و غیر معمول.

-شناسنامه ات رو اوردی؟

میان خنده، میان ان غوغا، میان انهمه انرژی دهانم و همه جانم از خندیدن ایستاد. بهش نگاه کردم. لبخند زد و گفت:

-نمیخوام بیشتر از این بشناسمت. همین قدر کافیه. همینقدر برای شروع کردن کافیه. نمیخوام بدونم دیگه چقدر میتونی احمق باشی.

سرش را گرفت رو به آسمان و گفت:

-خدایا منو ببخش که یه بنده احمقت رو انقدر دوست دارم.

خندیدم و به سبب گلویش دست زدم:

-خدا میبخشتت. خدا هممونو میبخشه. چون راه دیگه ای نداره، تو نمیتونی چیزی رو که میسازی بسوزونی، تو فقط میتونی یه نصف روز ازش رو برگردونی اما آخر شب دلت طاقت نیاره بدون اینکه متوجه بشه میری روش پتو میکشی،

میشینی تماشاش میکنی.

به مویم دست کشید دوباره ان عبارت زیبا را گفت. همانی که باهاش حس میکنم پدر دارم، همانی که باهاش حس میکنم تاج سر کسی هستم. "دخترمن"

خوابیده بود ان سمت تخت، امشب همه انچه ازش فرار کرده بودم پا دراورده و به رخت خواب حجوم آورده بودند. خودم را روی تخت بهزیستی، در اتاقی در بهزیستی، در هوای بهزیستی...

در ان هوای نچسبی که کسی نمیخواهدت، خودم را باز همانجا حس کردم. خاطر کوروش و روزهایی که به باغ میامد از خاطر منمیرفت. بی انکه سعید متوجه شود به تراس رفتم. امشب نمیشد اینطور صبح شود. شماره اش را یکبار گرفتم و قطع کردم. چه باید میگفتم؟ چه میخواستم بگویم؟

دوباره دستم به سمت دکمه تماس رفت... کاش برنمیداشت، کاش خواب بود، کاش مرده بود، کاش رفته بود...

-بله؟

دلم هری ریخت و تنم هری... میگفتم سلام؟ میگفت چه سلامی. میگفتم خوبی؟ میگفت بهتر از این نمیشود. میگفتم منم میگفت بله میدانم کثیفترین موجود هستی را خوب میشناسم...چه میگفتم؟

-کوروش!

چه میتوانست در برابر نام خودش بگوید؟

-چی میخوای؟

ارام بود. آرام و هوشیار.

پاهایم ضعف میرفت. روی صندلی نشستم و شرم گردنم را
خم کرده بود:

-خدا منو میبخشه. چون میدونه مستحق اینجور مردن
نیستم.

چیزی نگفت. آرامتر زمزمه کردم:

-تو...میشه توام منو ببخشی؟

-برات مهمه؟ اصلا من برات اهمیتی دارم؟ من تو زندگیم، تو
شخصی ترین ابعاد زندگیم رات دادم. تو چیکار کردی؟

-من چیکار کردم کوروش؟

-....

-من عاشق شدم. کار بدی کردم؟ انقدر بد؟

-...

-یا شاید عاشق اونی که میخوای نشدم.

-....

-هوم؟

-میخوای ازم اعتراف بگیری افرا؟ سعید برات کافی نیست؟

-معلومه که نه...من اعتراف نمیخوام.

-پس گوشی رو قطع کن و برو کنارش بخواب. به منم فکر نکن چون منم همینکارو میکنم.

-همین کارو میکنی؟

با یک میلیون دقیقه تاخیر گفت:

-سعی میکنم..

به صدای نفسهایش گوش میدادم. آرام زمزمه کردم:

-کوروش ممنونم ازت. ممنونم که انقدر بزرگی. مرسی که منو وارد زندگیت کردی، مرسی که باعث شدی سعیدو پیدا کنم. کوروش! هیچ وقت انقدر از زندگی لذت نبرده بودم، انقدر خوشبختم.. انقدر حالم خوبه... تو نمیدونی چه حالیم. تو نمیدونی اونهمه ناامیدی و بدبینی و تیرگی چطور دود شدن رفتن هوا. حالا دلم میخواد هرروز صبح به گلها اب بدم، به عشق کسی غذا درست کنم، به امید کسی رو به روی اینه به خودم لبخند بزنم...

-خوبه...

-نگو خوبه. توام برام حرف بزن. نذار این عذاب وجدان حال خوبمو خراب کنه.. تو بگو کوروش.

چقدر طولش میداد... خیلی زیاد. آرام گفت:

-امروز از بیمارستان زنگ زدن.

-خوب؟

-شاید خبر خوبی بدن فردا...

نفس عمیقی کشیدم.. به آسمان نگاه کردم و حس کردم کنارم ایستاده. اهسته گفتم:

-مطمینم.. مطمینم کوروش. فردا بهترین خبر زندگی تو بهت میدن. فردا یه قلب شاد و اروم و راضی مال کیمیا میشه.. بهت قول میدم کوروش.

-...

-شببخیر...

-افرا!!

-...

-خیلی وقت بود که دیگه نمیخواستم اون کار رو بکنی.

خشکم زد. کاملاً و مطلقاً خشک.

-میخواستم با من باشی...

داد و قالش همه بهانه بود؟ همه حرص و عصبانیتش به خاطر سعید بود؟ همین؟

-من نباید اجازه میدادم با سعید آشنا بشی. نباید تو اون دوره کمرنگ میشدم.

نفسش را سخت فوت کرد و گفت:

-عیبی نداره...عیبی نداره!

-کوروش!

-خوشبخت بشین...به سعید هم گفتم.

و گوشی را قطع کرد. قطع کرد...یکی تبر برداشته بود افتاده بود به جان تنم. همانطور ادم آهنی وار به سمت اتاق رفتم. به حجم خسته ای که خوابیده بود نگاه کردم. بازویش را به سختی بلند کردم و مجبورش کردم اغوشش را باز کند. داشتم از گریه خفه میشدم زمزمه کردم

"هرچه سریعتر بغلم کن...زودباش"

برایم پیراهن سفید خرید، کلاه حصیری را گذاشت سرم و میگفت "امروز تموم میشه اما ما تازه شروع شدیما...از این پله ها بریم بالا راه برگشتی نداری افرا..خوب فکراتو بکن! رویایی دیگه نداری که بخوای بخاطرش خودتو قربانی کنی؟"

لبخند زدم و اهسته گفتم:

-کاش کوروش اینجا بود.

دستم را محکم گرفت و گفت:

-دیگه از این به بعد همسرتم، همراهتم، مراقبتم..کوروشتم!

این پله ها همان پله هایی نبودند که نیم ساعت پیش ازش بالا آمدیم. حالا یکجور دیگری بودند، داشتند زیرپایم حرکت

میکردند. چون من از هیجان داشتم میلرزیدم. با اجازه هیچ کس بله گفتم. بهش گفتم "من پدر و مادر ندارم تو چرا از این لحظه ها محرومشون کردی؟"

گفت "اگر بودن حس تنهایی تو بیشتر میشد. دلم نمیخواست تو به طرف باشی ده تا ادم به طرف".

دلم میخواست تمام مسیر را بدوم. تمام راه را تا ویلا بدوم. داد بزنم و جیغ بکشم...

بهش گفتم ماشین را نگهدارد. شال و مانتوam را انداختم پشت ماشین و وسط جاده شروع کردم به دویدن...میان راه به جنگ طلبیدمش....

-بدو...تندتر.

-افرا دیوونه شدی؟

دو دستم را گذاشتم دو طرف دهانم و فریاد کشیدم:

-اگر با این حال بریم خونه سخته میکنم. از خوشی...سخته میکنم...میخوای کار دستت بدم؟

لبخند زد گفت "کارو که دستم دادی"

باز گفت "بچه بازی درنیار"

فریاد کشیدم "من کنار تو بچه میشم. بخصوص وقتی میگی "دختر من" میخوام بمیرم..."

وباز فریاد کشیدم "میخوام برات بمیرم"..

دستانم را باز کرده بودم و داد میزدم. "کوروش ببخشید اما نمیتونستم این لحظات رو مفتی بدمش به خواهرت"...
-افرا یه وقت ماشین میاد...

داد زد "عاشق خودمم، عاشق خودمم که تصمیمات
احمقانه میگیرم"

و بیشتر فریاد کشیدم سمتش تا صدایم را بشنود "اون
تصمیمات باعث شد اینجا باشم. کنار تو"
خندید. کلاهم را از وسط جاده برداشت و گذاشت روی
سرش.

-خانوم من بیا بریم...

بالا پایین پریدم "واای خدایا... من شدم خانوم این اقا... کی
باورش میشه؟"

خندید و داد زد " من رفتم. نمیای؟ برم افرا؟ برم؟؟"

به سمت ماشین میرفت و من شروع کردم به سمت

مخالفتش به دویدن. پشت این پیچ معلوم نبود چه بود، پشت
این پیچ زندگی جدید ما بود. برمیگشتیم تهران، خانواده اش را
میدیدم..من هم بعد عمری خانواده دار میشدم. کسی را مادر
صدا میزدم... بچه مردی را که دوست داشتم در خودم پرورش
میدادم... بعد این پیچ...

چشمانم بسته بود و تمام وجودم انگار به کوهی برخورد کرد
که از پشت پیچ میامد... از پشت زندگی ما!!

صدای فریاد میامد، هنوز سعی داشتم بخندم، نمیدانستم چه شده فقط میدیدم که کسی کنارم زانو زده کلاه حصیری ام قرمز شده و یکی فریاد میزند "چی میخواد بگه؟"

صدایم عین خواندن سرود مرگ یک وال تبعیدی از بلندی به گوش کسی نمیرسید.

میخواستم بگویم چه شده؟ میخواستم بگویم سعید بیا سوار ماشین بشویم و برویم. نمیخواستم باور کنم سرنوشتی را که به زور مسیرش را عوض کرده بودم مثل کش به جای خودش برگشته.

عبارت "ضربه مغزی" را چندین بار در اینترنت سرچ کرده بودم؟ چه راههایی برای مرگ قبل از اهدا پیدا کرده بودم؟ اما اینبار شنیدنش معنی دیگری داشت.

گفتم کوروش سعید چرا گریه میکند؟

اما صدایم را نمیشنید. هیچ کسی نمیشنید.

ما قرار بود برویم ماه عسل، میخواستیم تمرین کنیم دیگر به اسم خودم صدایم بزند... ما قرار بود بچه دار شویم. چه شد؟ یکدفعه

چه شد؟

سعید میگفت "نفرینمون کردی؟"

ادم عاقل! کسی با نفرین نمیبرد که، ادم با نفرین زنده میماند و روزی هزار بار میمیرد.

میخواستم بگویم زندگی فرصت بیشتری باید میداد، من باید برای یکروز هم شده خانم کسی بودن را تجربه میکردم، عزیز دل کسی بودن را میچشیدم. من برای یک بار هم شده باید رشد یک موجود دیگر در خودم را حس میکردم، من باید و یار کمیابترین میوه فصلی را میکردم، باید در اغوش مادر شوهرم گله پسرش را میکردم، باید خانه را زود به زود عوض میکردیم، باید برای تولدش غافلگیرش میکردم. باید صبح ها با صدای او از خواب بلند میشدم، شام را با هم کنار پنجره میخوردیم، ما باید این کارهای معمولی که همه ادمهای دیگر میکردند را انجام میدادیم. چه میگویند زندگی مشترک؟ دعوا؟ ابلهان باور کنند؟ چه بهش میگویند؟ همان...

میخواستم دست چپش را هی نگاه کنم، ببینم که چقدر ازدواج به دستهایش میاید. به حلقه هایمان خیره بشم و بفهمم از کجا به کجا رسیده ام..چه شد؟ مگر ما ادمهای معمولی نبودیم؟

مگر مرا دیشب نبخشیدی خدای عزیزم؟

دلم به دنیا بود اما انگار از این وضعیت هم زیاد بدم نیامده بود. از یک عذاب وجدان وحشتناکی رها بودم اما به یک سری سیمهایی که کم کم باید کنده میشدند اسیر.

صدای کشدار بوق مانیتور با صدایی یکی شد که گفت:

"کورش کیمیا رو آماده کن"

رویای آخر:

مرگ و زندگی به جای خودشان برمیگردند. هرچقدر میخواهی
تلاش کن، هر کوبه ای که میخواهی سوار شو اما عزیزم
سوزن بان کس دیگریست.

-مطمینم..مطمینم کوروش. فردا بهترین خبر زندگی تو بهت
میدن. فردا یه قلب شاد و اروم و راضی مال کیمیا میشه..بهت
قول میدم کوروش.

صدای کشدار بوق مانیتور با صدایی یکی شد که گفت:

-کوروش کیمیا رو آماده کن.
